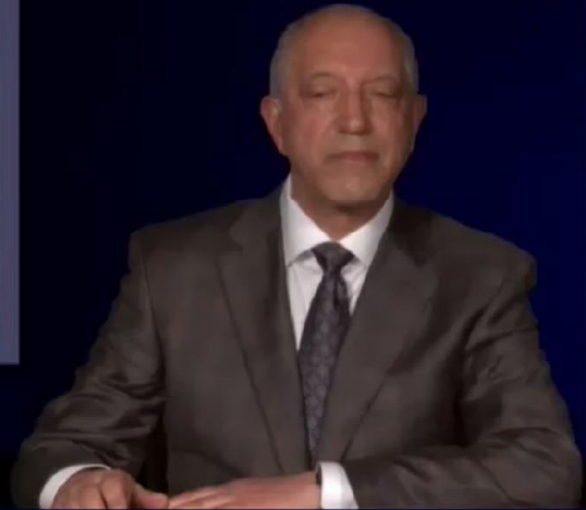


کجا شد عهد و پیمان که مرا کردی؟ نمرا کویسر؟
کس را کوی به جان و دل ترا جویا نمرا کویسر؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

ارجمند: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۶/۲۴



مشکر کامل برنامه شماره ۸۸۳
پارویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی؟
کسی را کاو به جان و دل ترا جوید، نمی جویی؟

دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید
چرا از وی نمی داری دو دست خود نمی شویی؟

مثال تیر مژگانت، شدم من راست یکسانت
چرا ای چشم بخت من تو با من کز چو ابرویی؟

چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری؟
پس آنگه عاشق کشته ترا گوید: چو خوش خویی

ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان
دلا جویان آن شیری، خدا داند چه آهویی

دلا گرچه نزاری تو، مقیم کوی یاری تو
مرا بس شد ز جان و تن، ترا مژده کزان کویی

به پیش شاه خوش می دو، گهی بالا و گه در گو
ازو ضربت، ز تو خدمت، که او چوگان و تو گویی

دلا جستیم سرتاسر، ندیدم در تو جز دلبر
مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم که تو اوئی

غلام بیخودی زانم، که اندر بیخودی آنم
چو بازآیم به سوی خود، من این سویم تو آن سوئی



خمش کن، کز ملامت او بدان ماند که می‌گوید
زبانِ تو نمی‌دانم که من تُرکم، تو هندویی

بیتناجوز

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۵۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی؟ کسی را کاو به جان و دل ترا جوید، نمی‌جویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

پس به نظر می‌آید یک باشنده‌ای به یک باشنده دیگر به زبان دویی می‌گوید که آن عهد و پیمانی که مرتب با من می‌کردی آن کجا است؟ لازم هست که با آن عهد وفا کنی، یعنی نمی‌گویی این عهد و پیمان چه شد؟ پس چرا اجرا نمی‌شود؟

پس می‌بینید که می‌تواند از زبان ما به زندگی باشد و می‌تواند از زبان زندگی به ما باشد و این درست است. معنی‌اش این است که در واقع یکتایی دارد این حرف را می‌زند، یک هوش یا زندگی که فقط یکتا است دارد این صحبت را می‌کند و دارد یک پدیده‌ای را بیان می‌کند و آن پدیده این است که یک هشیاری، یک زندگی، می‌خواهد به تکامل خودش در انسان ادامه بدهد و آن تکامل و آن مرحله در واقع منظور انسان است، مقصود آمدن انسان به این جهان است. و می‌بینید که هر دو درست است، چه ما به زندگی بگوییم، به خدا بگوییم، چه خدا به ما بگوید. ولی این حقیقت را هم بیان می‌کند که منی وجود ندارد، فقط یک هشیاری یواش‌یواش دارد کشف می‌کند که باید تکامل پیدا کند، از چه چیزی؟ از یک مرحله موقت و آن مرحله اقامت هشیاری در ذهن است.

پس شما می‌توانید به خودتان بگویید این عهد و پیمانی که روز آست با خدا بستم که من از جنس تو هستم و او هم تأیید کرده است، آن کشتِ اولی که کاشته شده است و من روی آن کشت‌های بعدی با همانیدگی‌های بعدی خودم ساختم، وقتش است که این کشت اول رشد کند؟ یا من به آن عهد وفا کنم؟ اگر قرار باشد که هشیارانه به آن عهد وفا کنم، باید هشیارانه از جنس بی‌نهایت و ابدیت زندگی بشوم، یعنی به او تبدیل بشوم. پس این مرحله من‌ذهنی که در بیت دوم می‌گوید که هر لحظه صورت من را با خون می‌شوید، این به چه درد می‌خورد؟ این ذهن محل اقامت من نیست، من بیش از حد در ذهن به من‌ذهنی ادامه می‌دهم. اصلاً من‌ذهنی توهمی بیش نیست و این دید من بر اساس همانیدگی‌ها غلط است، من با دید زندگی باید ببینم.

مصرع اول می‌گوید تا کی می‌خواهی غلط ببینی؟ و همین‌طور که می‌بینید در همین بیت مولانا اشکال انسان یا مسئله انسان را دوباره بیان می‌کند. دارد می‌گوید کی به این عهد وفا می‌کنی؟ کی به خدا زنده می‌شوی؟ چرا این قدر توی محدودیت مانده‌ای؟ بعد مصرع دوم می‌گوید که کسی که او تو را به جان و دل جستجو می‌کند تو نمی‌خواهی او را بجویی؟! یعنی این یک هشیاری، این یک زندگی که در ما الآن به زندگی ادامه می‌دهد، علاقه‌مند

است به جان و دل دوباره تبدیل به جنس اولیة اش بشود و به صورت من‌ذهنی باقی نماند. پس هم ما می‌شنویم، لازم نیست که خدا بشنود، او می‌داند، پس این‌ها را می‌گوییم ما بشنویم، چرا؟ برای این‌که گوش ما بر اساس همانیدگی‌ها می‌شنود.

از همین مصرع می‌فهمیم که اصل ما که خود زندگی است و الآن همانیده شده است با چیزهای این‌جهانی، حقیقتاً اصل خودش را که خدا است به جان و دل جستجو می‌کند. و ما داریم به زندگی می‌گوییم که ما این را به ذهنمان فهمیده‌ایم، الآن چه اشکالی وجود دارد که گرچه که ما می‌خواهیم به جان و دل تو را جستجو کنیم ولی تو را پیدا نمی‌کنیم و اشکال کار ما را هم می‌گوید، برای این‌که با ذهنمان جستجو می‌کنیم، برای این‌که فضاگشایی نمی‌کنیم، برای این‌که دیدن از طریق همانیدگی‌ها ادامه دارد و این عقل ما است. مردم با ذهنشان می‌خواهند به خدا برسند، به حضور برسند، این امکان ندارد. چرا الآن اجازه نمی‌دهیم او یعنی زندگی که ما امتدادش هستیم، کار خودش را خودش بکند؟!



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)



حقیقت این است که ما می‌آییم به این جهان، همین‌طور که این شکل‌ها نشان می‌دهند، همان‌جایی که می‌شویم با چیزها و در واقع ما که از جنس عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] هستیم، هشیاری هستیم، بی‌فرمی هستیم، وقتی وارد این جهان می‌شویم از جنس عدم هستیم ولی بلافاصله استعداد فکر کردن داریم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، چیزهای مهمی را که پدر و مادرمان به ما یاد می‌دهند برای بقای ما مهم است مثل پول، مثل بعضی آدم‌ها که در اطراف ما هستند، مثل کار، و همان چیزهایی که در درون این دایره [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نوشته شده است، با این‌ها همان‌جایی می‌شویم.

همان‌جایی یعنی هشیاری که ما هستیم یا امتداد خدا که قدرت خلایق دارد، برمی‌دارد به یک فرم فکری، به یک الگوی فکری، حس‌هویت تزریق می‌کند و آن چیز فکری، باشنده فکری یا فرم فکری مربوط به یک چیزی در بیرون است، مثلاً پول است. شکل فکری پول را برمی‌دارد به آن هویت تزریق می‌کند و همین که هویت تزریق می‌کند از جنس آن می‌شود موقتاً و دانش آن را پیدا می‌کند، می‌شود آن عینکش. وقتی از طریق آن عینک می‌بیند عقل آن را پیدا می‌کند و زندگی اجازه می‌دهد که ما این کار را بکنیم.

درست مثل این است که ما وقتی وارد این جهان می‌شویم و شروع می‌کنیم به فکر کردن و با آن ابزار بقایمان شروع می‌کنیم به کار، مثل این‌که به خدا می‌گوییم که من هم می‌توانم بدانم، او هم می‌گوید موقتاً اشکالی ندارد. در نتیجه ما فرم چیزهای این‌جهانی را می‌گذاریم مرکزمان، که آن‌ها را خودشان را که نمی‌توانیم بگذاریم، فکرشان را می‌گذاریم و از طریق این عینک‌ها می‌بینیم. پس بنابراین دید ما عوض می‌شود. وقتی این‌ها می‌شوند مرکز ما، ما عقل، هدایت، حس‌امنیت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم، قبلاً از زندگی می‌گرفتیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و قبل از ورود به این جهان که مرکز ما عدم بوده است، این شناسایی را ما کردیم که ما از جنس زندگی هستیم، بنابراین اندازه ما بی‌نهایت است و در این لحظه ابدی زندگی می‌کنیم همیشه.

ما قبل از ورود به این جهان، گذشته و آینده نمی‌شناسیم، ولی همین که همان‌جایی می‌شویم با این چیزها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و این‌ها می‌شوند مرکز ما، مرکز مادی پیدا می‌کنیم، از جنس یک باشنده فکری می‌شویم که اسمش من‌ذهنی است، بنابراین عینک‌های همانندگی را به چشم می‌زنیم. چون از جنس یک جسم فکری می‌شویم و این جسم فکری تغییر می‌کند، می‌افتیم به زمان، پس می‌شویم یک چیز آفل، برای این‌که مرکز ما از جنس آفل است، قبلاً از جنس خدا بود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، خدا از جنس آفل نیست. زندگی از بین نمی‌رود، زندگی نمی‌میرد، ولی این‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] همه‌شان می‌میرند. در نتیجه این‌ها را می‌گذاریم مرکزمان و از طریق این‌ها می‌بینیم، و این حالت را ما ادامه می‌دهیم درست مثل این‌که ما



داریم به آن حالت قبلی مان که خدا بوده است [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، داریم می‌گوییم که همین‌که من از طریق این همانندگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] می‌بینم این دانشی که به این ترتیب به دست می‌آورم این هم دانستن است، پس من می‌دانم و من هم هستم. ولی این کار غلط است، این کار موقتی است. ما نمی‌توانیم به زندگی بگوییم من هم هستم، من هم فکر می‌کنم، و من بهتر از تو هستم، این لحظه اگر تو مطابق قضا یک اتفاقی را پیش می‌آوری من مخالفت می‌کنم و ستیزه می‌کنم.

در واقع ما این درک را الآن داریم که از دید این همانندگی‌ها که می‌بینیم، در واقع ما با اتفاقات کار می‌کنیم، پس با اتفاقات کار داریم. و با همانیدن با چیزها یا دیدن بر حسب آن‌ها به ما این عقل را می‌دهد که یک چیزی زیاد می‌شود یا کم می‌شود، و این چیز مثل پول یا مثل دوست، یا هر چه که شما به آن اهمیت می‌دهید وقتی زیاد می‌شود خوب است، وقتی کم می‌شود برای من ذهنی بد است. بنابراین دچار خوب و بد می‌شویم. خوب و بد در واقع دویی است و اسمش قضاوت است. پس بنابراین همین که ما از جنس جسم می‌شویم و مرکزمان جسم می‌شود با اتفاق کار داریم. کار دادن یا کار داشتن به اتفاق این لحظه در واقع برعکس قضا است، برعکس عقل خدا است.

عقل خدا می‌گوید که علی‌الاصول من این لحظه فکر می‌کنم از طریق تو، ما می‌گوییم نه، حالا که من را درست کردیم، ما می‌توانیم فکر کنیم، بعضی موقع‌ها بهتر از تو هم می‌توانیم فکر کنیم، بنابراین خداوند تو که با قضا و کن‌فکان فکر می‌کنی فعلاً استعفا بده، ما خودمان زندگی خودمان را می‌توانیم اداره کنیم. این طرز فکر کار داریم با اتفاق این لحظه و از اتفاق زندگی می‌خواهیم و می‌گوییم که اتفاق همان طوری بیفتد من خوشبخت می‌شوم، این طوری بیفتد من بدبخت می‌شوم، و از چیزهایی که در مرکزمان هستند زندگی می‌خواهیم، این کار غلطی است، این دید غلطی است، که دیدن بر حسب همانندگی‌ها به ما می‌دهد.

و الآن مولانا سؤال می‌کند، دارد می‌گوید که چه قدر می‌خواهی این دید را ادامه بدهی و آن عهد و پیمان را چرا تو اجرا نمی‌کنی؟ وقتش خیلی گذشته است. تا دوازده سالگی تو مجاز بودی سیزده سالگی. یعنی ما وقتی می‌آییم به این جهان همانندگی می‌شویم به خداوند یا زندگی می‌گوییم که من هم می‌توانم بدانم؟ او هم می‌گوید باشد. یعنی تا ده دوازده سال است. باشد یعنی تا زمانی که من ذهنی تشکیل بشود و شما جدایی را تجربه کنید، و گرنه بعداً نمی‌شود که شما بر حسب همانندگی‌ها فکر کنید عمل کنید مقاومت کنید و از اتفاقات زندگی بخواهید، درحالی‌که خودتان از جنس زندگی هستید و اصلاً منظور آمدن به این جهان را که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او بود رها بکنید، فقط همانندگی‌ها را زیاد کنید. هر موقع هم این‌ها کم شدند ناراحت بشوید، استرس داشته



باشید و هر موقع این‌ها زیاد شدند خوشحال بشوید حس خوشبختی بکنید. این برای شما و برای زندگی مقصود نمی‌شود، برای این نیامده‌ایم ما.

پس بنابراین ما یک روشی می‌خواهیم که بتوانیم از این وضعیت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] خارج بشویم و این روش را هم پیدا کردیم، آن روش تسلیم است. تسلیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] پذیرش اتفاق این لحظه است که تا حالا نمی‌پذیرفتیم. توجه کنید این تسلیم یک مفهومی است که شاید دو سه سال طول می‌کشد آدم بفهمد. در واقع تسلیم معنی‌اش این است که شما با اتفاق این لحظه کاری ندارید، از آن زندگی نمی‌خواهید، اتفاق می‌افتد ولی شما عقلمتان را از زندگی می‌گیرید از اتفاق نمی‌گیرید. ولی در حالتی که ما با این‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیده هستیم، ما نمی‌توانیم آن طوری ببینیم، ما عادت کرده‌ایم، شرطی شده‌ایم که از اتفاقات زندگی بخواهیم، خوشبختی بخواهیم. اتفاقات خوب می‌افتند خوشحال بشویم، بد می‌افتند غمگین بشویم. اتفاقات بد را تعریف کرده‌ایم برای خودمان، با تعریفش همانیده شده‌ایم، شرطی شده‌ایم و این دید را نمی‌توانیم کنار بگذاریم.

ما می‌بینیم دوست که می‌شویم خوب است، دشمن که می‌شویم بد است، جدا که می‌شویم بد است، یک کسی به دنیا می‌آید خیلی خوب است خوشحال می‌شویم جشن می‌گیریم، یک کسی می‌میرد عزا می‌گیریم، خوب معلوم است دومی اتفاق بدی است، اولی اتفاق خوبی است، چنین چیزی نیست، دید ذهن به شما این را می‌گوید. بعضی روزها باید گریه کنیم، توی سرمان بزنییم، بعضی روزها باید خیلی خوشحال بشویم. در حالی که هر لحظه زمان خداست، چه فرق می‌کند؟! این‌ها را ما تعریف کرده‌ایم برای خودمان. بعضی مکان‌ها مقدس هستند، دست بزنی آدم زنده می‌شود. مکان، مکان جسم است. بعضی مکان‌ها نیستند، در حالتی که از همان خاک هستند، از یک خاک هستند، یک مواد شیمیایی هستند. در اصل یک زمین داریم دور خورشید می‌گردد، روز می‌شود شب می‌شود. شب با شب، روز با روز هیچ فرقی ندارد، لحظه با لحظه هیچ فرقی ندارد. ولی بعضی لحظه‌ها با توجه به باورهای ما، شرطی شدگی‌های ما، بهتر از بعضی لحظه‌ها هستند، چنین چیزی نیست در اصل.

بنابراین دارد می‌گوید کی از این توهمات و دیدهای غلط رها می‌شوی و با دید من می‌بینی؟ این را خداوند به ما می‌گوید، ما هم برمی‌گردیم به ایشان می‌گوییم ما که قدرتی نداریم. او می‌گوید نه شما می‌توانی همکاری کنی. در واقع من از طریق تو دارم بیدار می‌شوم. من به تو یک اراده آزاد داده‌ام که تو می‌توانی تأمل کنی تصمیم بگیری انتخاب کنی. تو انتخاب می‌توانی بکنی این لحظه، به صورت من ذهنی بلند بشوی و از طریق همانیدگی‌ها ببینی، نه، به صورت من بلند بشوی، با دید من ببینی که همین دید عدم است. تو می‌توانی تصمیم بگیری با اتفاق این



لحظه که من به وجود می‌آورم از طریق قضا و کن‌فکان ستیزه نکنی، کاری نداشته باشی، این را بازی بگیری و جدّ جد این است که شما فضا را باز کنی، تو می‌توانی این کار را بکنی، برای این‌که اصل تو من هستم. چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید.

پس تسلیم یعنی بیداری به این موضوع که اتفاق این لحظه می‌افتد و من از آن چیزی نمی‌خواهم. خیلی مهم است این و ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم برای این‌که با عینک‌های ذهن می‌بینیم. عینک‌های ذهن طبق تعریف، دید مادی است، بنابراین این لحظه یک چیزی مادی است، برای این‌که این لحظه اتفاقی می‌افتد، اتفاق را ذهن ما نشان می‌دهد، ذهن ما یک چیز مادی نشان می‌دهد، که چه چیزی اتفاق می‌افتد؟ چه خبر است؟ و نتیجه‌اش چه چیزی است؟ این همانیدگی‌های من زیاد می‌شوند یا کم می‌شوند؟ و من از قضاوت خارج نمی‌شوم. اصل این است که شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] یا اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبول بکنید تا مرکزتان دوباره عدم بشود. مرکز وقتی عدم می‌شود، آن دید اولیه که ما از دست داده بودیم دوباره به دست می‌آوریم. هر کسی استاد خودش می‌شود. برای این‌که این عقل و حسّ امنیت و هدایت و قدرت را دوباره ما از خود زندگی، خدا می‌گیریم. آن عقل از دست رفته و شعور زندگی را دوباره به دست می‌آوریم. متوجه می‌شویم که با چه چیزهایی همانیده شده‌ایم و این مرکز عدم را نگه می‌داریم تا دید همانیدگی‌ها از ما زایل بشود. این عینک‌ها را یکی یکی برداریم و دست آخر وقتی پیشرفت کردیم می‌رسیم به همان دایره اول [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، شکل اول که در مرکزمان هیچ همانیدگی نبود و هر چه زودتر به این حالت برسیم بهتر است، یعنی از نظر سنی دارم عرض می‌کنم.

ولی همه ما می‌دانیم وقتی ما در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هستیم، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، هر پیشرفتی که می‌کنیم از جمله مثلاً پیشرفت بدنمان، زیاد شدن دانشمان، مثلاً مدرسه می‌رویم دانشمان زیادتر می‌شود و هر رشدی که می‌کنیم، یک مهارت‌هایی یاد می‌گیریم، هر رشدی که می‌کنیم من ذهنی غصب می‌کند و از آن سوءاستفاده می‌کند و معیار مقایسه قرار می‌دهد و می‌خواهد بر اساس آن‌ها بگوید که من بهتر هستم. چون وقتی این حالت پیش می‌آید ما آن دید عدم را از دست می‌دهیم و هیچ ارزیابی برای یا هیچ معیاری برای ارزیابی این من‌ذهنی یا خودمان که جدیداً خودمان به وجود آوردیم، نداریم. چون اگر به زندگی وصل بودیم که می‌فهمیدیم زنده هستیم ولی چون قطع شدیم جدا شدیم، تنها راه این است که ما این باشنده ذهنی را مقایسه کنیم و مرتب هم مقایسه می‌کنیم با این و آن بر حسب همانیدگی‌ها و علی‌الاصول من‌ذهنی می‌خواهد برتر از آب دربیاید. اگر برتر از آب دربیاید راضی است اگر حس کند که نه، دیگران بهتر هستند، حس



حقارت به او دست می‌دهد. و شما باید اول متوجه این دید باشید که در سیستم من‌ذهنی هستید و این دید به این زودی از بین نمی‌رود، باید کار کنید.

و همین‌طور که می‌بینید طرز کار من این است که ابیات را روی صفحه می‌نویسم و بر اساس آن‌ها صحبت می‌کنم. علتش این است که من می‌خواهم شما با استفاده از این ابیات دیدتان را درست کنید. دیدتان را فقط خودتان می‌توانید درست کنید. برای این کار باید شما فضا باز کنید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، با عینک عدم ببینید خودتان و متوجه بشوید با توجه به این ابیات که عینک همانندگی‌هایتان کدام‌ها هستند. یکی از عینک‌های خطرناک همانندگی، عینک‌های درد است، مثل عینک خشم، ترس، رنجش، الگوهای دردی که قبلاً ایجاد کرده‌ایم و در گذشته اشتباهاتی کرده‌ایم، حس خیط داریم ممکن است یک پولی داشتیم از دست داده‌ایم هنوز حس تأسف داریم. این‌ها همه دردهایی است که در ما هست. اضطراب و نگرانی از این‌که ما ممکن است برخی از این همانندگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را از دست بدهیم یا به‌دست نیاوریم. این اضطراب و نگرانی این‌ها درد هستند. این دردها می‌آیند عینک دید شما قرار می‌گیرند و این طوری نیست که شما به راحتی مرکزتان را عدم کنید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و با دید خداوند ببینید، همان‌طور که اول بود. پس بنابراین باید کار کنید و عجله نکنید.

در این میان من پیشنهاد می‌کنم که واقعاً عجله نکنید. دائماً خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید. اگر کسی خودش را با دیگران مقایسه نکند و فقط خودش را زیر نورافکن قرار بدهد از یک مرحله پیشرفت بسیار مهمی رد شده است. ما با دیگران کار داریم. ما نه، من‌ذهنی ما. اگر شما به جایی رسیده‌اید که واقعاً حقیقتاً اصالتاً با کسی کاری ندارید، شما پیشرفت کرده‌اید. من‌ذهنی دیگران را برای ملامت می‌خواهد. یعنی این‌که شما دست از سر دیگران بردارید، نمی‌گوییم غیر ممکن است ولی کار بسیار سختی است برای این‌که من‌ذهنی‌تان برای بقایش می‌خواهد یک کسی را ملامت کند. من‌ذهنی نمی‌تواند مسئولیت بپذیرد که من این دردهایم را به‌وجود آوردم بنابراین سیستم ملامت دیگران از اول به ساختمان این رفته و بنا شده و یکی از ابزارهای مهم آن است.

و شما باید به طرز کار بنده که ارائه می‌کنم توجه کنید بگویید که شهبازی این ابیات را می‌آورد که من دیدم را به‌وسیله این ابیات درست کنم و یکی از آن آدم‌هایی که شما نباید با او هیچ سروکاری داشته باشید من هستم. برای این‌که شما من را هم رها نخواهید کرد، برای این‌که برای ملامت نیاز دارید اگر شما از طریق دید من‌ذهنی کار کردید به جایی نرسیدید خواهید گفت که حرف‌هایی که ایشان زد به درد نمی‌خورد یا طوری که ایشان مولانا را به ما توضیح داد درست نبود. پس بنابراین من را هم شما لازم دارید که ملامت کنید و گردن من بیندازید و



شما با من هم هیچ کاری ندارید. به علاوه شما من را معیار قرار نمی‌دهید اگر من یک سال دیگر دو سال دیگر فردا یک کار غلطی کردم شما نباید بگویید که آموزش مولانا غلط بوده توجه می‌کنید؟ به اصل دارم من برمی‌گردم، به قانون، شما می‌گویید من با هیچ‌کس کار ندارم، هیچ‌کس ولی من ذهنی من برای ملامت و گردن دیگران انداختن و فرار از مسئولیت و فرار از درد، تقریباً نمی‌گویم غیرممکن است خیلی سخت است که یک نفر قبول کند که تمام بلاهایی که سر من آمده من کردم، خودم کردم.

شما باید زیر بار بروید برای این‌که این دید همانندگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بوده که دردها را ایجاد کرده، مسئله ایجاد کرده، خسارت‌های مالی را به شما وارد کرده، زرنگی‌های دید من ذهنی بوده که به شما خسارت وارد کرده، بعضی موقع‌ها ما دروغ می‌گوییم، ناراست هستیم، این‌ها به ما لطمه می‌زند پس تقصیر ما بوده اما شما حاضرید زیر بار بروید؟ نه حاضر نیستید. شما حاضرید به‌عنوان زندگی ولی من ذهنی‌تان حاضر نیست برای این‌که حاضر بشود ضعیف می‌شود. از طرف دیگر ما دیگران را برای مقاومت و ستیزه و برای دعوا لازم داریم. چون اگر من ذهنی ستیزه نکند نمی‌تواند به زندگی‌اش ادامه بدهد دنبال قطب برای دعوا و ستیزه می‌گردد. پس اگر شما واقعاً کوشش کنید بگویید که، هر موقع یادتان افتاد فلانی چرا این‌طوری می‌کند؟ برگردید روی خودتان این را ما می‌توانیم به حساب شما بگذاریم که پیشرفت کرده‌اید ولی اگر مرتب با این و آن کار دارید، نه. و شما شاید گول من ذهنی‌تان را خواهید خورد که با دیگران باید کار داشته باشم برای این‌که تقصیر دیگران است و با دید این همانندگی‌ها تقریباً همیشه تقصیر دیگران است، تقصیر ما نیست.

تغییر این دیده‌ها خواهش می‌کنم توجه کنید طول می‌کشد، شما نباید به صرف این‌که این چیزهایی که من می‌گویم شما بتوانید بگویید تمام شد، تمام نشده شما ممکن است داخل این دایره [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] مقدار زیادی درد داشته باشید دردها می‌آید بالا، دردها هنوز نیفتاده باید شناسایی بشوند، پس باید روی خودتان کار کنید. حتی اگر یک آدم دردمندی به شما می‌آید درد می‌دهد باز هم روی خودتان کار کنید ما با کار روی خودمان می‌توانیم روی دیگران اثر بگذاریم. ناسزا می‌دهند، فحش می‌دهند، داد می‌زنند ما با ایشان کاری نداریم روی خودمان کار می‌کنیم، هرکاری که با ما می‌کنند روی خودمان کار می‌کنیم. از این طریق است که ما می‌توانیم روی دیگران اثر بگذاریم.

پس بنابراین بعد از این صحبت دوباره برمی‌گردم به این دوتا بیت اساسی که دید خداوند که بعد از، از دست دادن دید همانندگی‌ها به دست می‌آید دید آسانی نیست به این دوبیت،

دیده ما چون بسی علتِ دَرُوست رو فنا کن دید خود در دید دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

دید ما را دیدِ او نِعْمَ الْعَوْضِ یابی اندر دیدِ او کلِ غرضِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

و علت یعنی بیماری؛ نِعْمَ الْعَوْضِ یعنی نکوعوضی است؛ یعنی این را می‌دهیم آن را می‌گیریم. پس بنابراین می‌بینید که در این شکل‌های بالا اگر شما دید همانندگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را که دید مرض است بدهید و این دید عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] را بگیرید باید صبر کنید تحول ایجاد بشود بسیار موفق شدید. اگر فضاگشایی حقیقی باشد در این صورت هر دفعه که فضاگشایی می‌کنید یک شناسایی می‌کنید توجه کنید تعریف به‌جا و کامل فضاگشایی، فضاگشایی نیست. در جلسات اخیر ما راجع به کیفیت فضاگشایی و اصل بودن آن صحبت کرده‌ایم. در داستان دقوقی، در «لی مع الله وقت» و این‌ها را صحبت کرده‌ایم و متوجه شده‌ایم که خلوص فضاگشایی یعنی شما فضایی باز کنید که حقیقتاً شما و خداوند در آن فضا باشید این کار سختی است باید صبر کنید، باید تمرین کنید، باید حواستان به خودتان باشد، مرتب تلقین کنید که این چیزهایی که من در ذهنم تجسم می‌کنم درونشان زندگی نیست. این‌ها نمی‌توانند به من کمک کنند، من با اتفاق این لحظه کاری ندارم نه می‌خواهم من را خوشبخت کند نه بدبخت کند، مرتب دیدید اتفاق می‌کشد و شما را تحریک می‌کند بدانید که یک الگوی همانندگی در کار است دوباره فضا را باز می‌کنید که الگوی همانندگی شناخته بشود.

پس دید ما اشکال زیادی دارد از طریق همانندگی‌ها، ما این را می‌خواهیم فنا کنیم و دید عدم را بگیریم. می‌بینید؟ [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] دید عدم را بگیریم و این دید را بدهیم و دید عدم را بگیریم این کاری است که باید صورت بگیرد و می‌گوید کل غرض را در دید او می‌بینید؛ یعنی اگر این دید همانندگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را بدهید و دید عدم را [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] بگیرید هر چه که در زندگی می‌خواهید مادی و معنوی از این دید به دست می‌آید. شما ممکن است که این دید [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را داشته باشید بگویید که من پول زیاد می‌خواهم، من غذا خیلی دوست دارم واقعاً می‌خواهم غذای زیاد بخورم و مثلاً خیلی چیزهای، نیازهای تنی مثل سکس و این‌ها هم می‌خواهم و اگر یک موقعی مرکز را عدم کنم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] آن غرض پس چه می‌شود؟ من می‌خواستم غذاهای خوشمزه بخورم یک موقعی آن از دستم نرود.

ببینید مولانا می‌گوید: «کل غرض» یعنی اگر شما سکس زیادی هم می‌خواهید بکنید از این دید [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌آید نه آن، با دید مادی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] آن غذای خوشمزه و آن پول زیاد، که می‌خواهید بروید تفریح، مسافرت، فلان خوش بگذرانید بگویید می‌خواهم کیف کنم دیگر کیف دنیا را بکنم در این صورت این کل غرض با دید او می‌آید. یعنی اگر شما با دید من‌ذهنی و همانیدگی‌ها دارید نگاه می‌کنید غذا هم نمی‌چسبد به شما، سکس درست و حسابی هم نمی‌توانید بکنید، عشق‌بازی نمی‌توانید بکنید، از پولتان هم نمی‌توانید استفاده کنید این‌ها را باید از شعرهای مولانا شما بفهمید.

«کل غرض» می‌بینید؟ «یابی اندر دید او کل غرض»؛ یعنی غرض‌های مادی و غرض‌های معنوی، یک غرض معنوی این‌ست که به بی‌نهایت او زنده بشوی غرض مادی هم الآن شما می‌گویید با این دیدی که من دارم می‌خواهم پولم خیلی خیلی زیاد بشود که بروم دنیا را بگردم و نمی‌دانم تفریح کنم و مهمانی بروم و غذا بخورم و آن‌ها هم غرض‌های مادی شماست هرچه هست مال خودتان، ولی آن هم با این دید او حاصل می‌شود. شما نباید بترسید که من بیایم با دید خدا ببینم یک‌دفعه من غذا نخورم، باید روزه بگیرم نه از آن نترسید شما، مطمئن باشید کل غرضتان با دید او به دست خواهد آمد. ولی اگر دید او را [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] پیدا نکنید، هیچ‌کدام از آن غرض‌های مادی‌تان که حتی در این‌جا تجسم می‌کنید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به دستتان نخواهد آمد این موضوع باید برای ما روشن بشود، درست است؟



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

خوب این چند تا شکل [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] هم برایتان خیلی مهم است که توضیح بدهم باز هم صحبت قبلی است.

[شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]
 کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی؟
 کسی را کاو به جان و دل ترا جوید، نمی جویدی؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

پس معلوم شد من باید تغییر [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] کنم. تغییر من این است که مرتب در اطراف اتفاق این لحظه که قضا یعنی خداوند تعیین می کند فضا باید باز کنم این فضای باز شده هم من هستم هم زندگی ست و این عمل فضاگشایی و این آگاهی که من از اتفاق این لحظه زندگی نمی خواهم مرتب باید به من هر لحظه تلقین بشود خودم تلقین می کنم، با مردم کاری ندارم، تقلید نمی کنم، اگر همه مردم در اطراف من از اتفاقات زندگی می خواهند و ناراحت می شوند یا خوشحال می شوند، من با آنها کاری ندارم، من حواسم به خودم هست. پس بنابراین این تعهد داشتن به مرکز عدم که باید فضا باز کنم در اطراف اتفاق این لحظه و با اتفاق کاری نداشته باشم، این مرتب در من ادامه دارد تا تغییر صورت بگیرد و یکی از نکاتی که شما دقت می کنید، آن کلمه هماهنگی [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] است.



خیلی از آدم‌ها ممکن است که واقعاً فضا باز نکنند. اگر فضا باز کنید، اثراتش را در بیرون خواهید دید. هماهنگی یعنی اثر فضاگشایی و مرکز عدم در فکر و عمل. هماهنگی یعنی فکر و عمل باید در واقع بخواند با این مرکز عدم. اگر من می‌گویم فضاگشایی کردم و مرکز عدم است، ولی دارم غصه می‌خورم، خشمگین هستم، گله می‌کنم، نمی‌دانم می‌رنجم، این فکر و عمل نمی‌خواند با آن مرکز عدم. پس من مرکز عدم به وجود نمی‌آورم، فقط در ذهنم این را تعریف کرده‌ام، تعریف ذهنی و دانستن این‌ها مثل عمل کردن به آن‌ها نیست. بله.

این مثلث همانش [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] است، شما می‌بینید که وقتی آن نقطه چین‌ها که در واقع چیزهای این‌جهانی هستند به صورت فکر ما با آن‌ها همانیده شدیم، یعنی آن‌ها عینک ما هستند، می‌بینید که دو تا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما هست. و همین‌که ما یک چیزی را می‌گذاریم مرکزمان و بر حسب آن می‌بینیم، در واقع مثل این‌که به خدا داریم می‌گوییم من هم می‌دانم. مقاومت یعنی نگاه کردن به اتفاق این لحظه به جای خدا، پس بنابراین با اتفاق ما کار داریم، از آن‌جا شروع می‌شود. مقاومت این نیست که شما بگویید من که دعوا نمی‌کنم، ستیزه نمی‌کنم. نه، مقاومت این نیست. مقاومت یعنی وقتی انسان می‌آید به این جهان که به خدا می‌گوید من هم می‌توانم بدانم، چرا که من دارم از طریق این‌ها می‌بینم و عقل پیدا کردم و تو را قبول ندارم دیگر، یعنی به آن‌جا نباید برسد بگوید من تو را قبول ندارم. از ده دوازده سالگی که می‌گذرد، دیگر ما می‌گوییم آقا ما دیگر همه چیز را می‌دانیم دیگر و سرکش می‌شویم. این را ما باید به بچه‌هایمان یاد بدهیم که سرکش نشوید. عشق بدهیم، فضا را باز کنیم که «من می‌دانم» در مقابل دانش خدا که از طریق این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] می‌آید، بیش از حد زیاد نشود. یعنی درست است که ما می‌دانیم ولی در مقابل خرد زندگی نمی‌دانیم و خرد زندگی موقعی از ما جاری می‌شود که مرکز ما عدم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] بشود. پس بنابراین در این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] با اتفاق این لحظه کار داریم، ارزیابی می‌کنیم، و کار داشتن با اتفاق این لحظه و ارزیابی کردن، خوشبختی و بدبختی خواستن از آن و گفتن این‌که خوب است، بد است، اسمش مقاومت است و ضلع پایینی می‌بینید که همانش با چیزهای گذرا یا آفل است که این کار ما را به زمان می‌برد. برای همین مردم بیشتر در گذشته و آینده زندگی می‌کنند و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش را هم از آن نقطه چین‌ها یعنی همانیدگی‌ها می‌گیرند، بله.

مثلاً یک کسی اگر آن همانیدگی‌ها زیاد بشود، به نظر می‌آید قدرتمند است. هرچه پول ما زیاد می‌شود این من‌ذهنی حس می‌کند قدرتمند است. پول که نیست و قدرت سیاسی یا مقام اجتماعی و این‌ها هم نیست، یک‌دفعه افسرده می‌شود که من خیلی ضعیف شدم، ضعیف هستم. و این قدرت نیست. این قدرت حاصل از چیزهای بیرونی است، قدرت قرضی است، از کجا قرض کردیم؟ از چیزها. این قدرت خداوند نیست. قرار است قدرت را از خداوند



بگیریم. پس بنابراین فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، باز می‌کنیم، همین‌که فضا باز می‌کنیم هشیارانه، اگر فضاگشایی درست باشد و حقیقتاً مرکز عدم بشود، فکر خاموش می‌شود. همان ذهن که بر حسب همانندگی‌ها می‌دید تند تند از یک فکری به فکر دیگر می‌رفت، آن خاموش می‌شود و ما متوجه یک حقیقت بزرگ می‌شویم که ما از جنس دیگری هستیم. یک موتوری وجود دارد اینجا که دائماً می‌خواهد.

اولین سؤال این است که یا بینش این است که چرا این قدر من می‌خواهم؟ چرا من این قدر گیج هستم، معلوم نیست چه می‌خواهم؟ همه چیز می‌خواهم، توجه می‌کنید؟ و یک حالتی هم پیش می‌آید که شما متوجه می‌شوید باید صبر کنید. برای این‌که این موضوع را قضا و کن‌فکان به تدریج دارد حل می‌کند، پس باید صبر کنید، صبر یک چیز عادی می‌شود. با توجه به این‌که چشم عدمتان باز می‌شود شکر می‌کنید و می‌بینید که پرهیز یک خاصیت ذاتی ماست، وقتی مرکز ما عدم است. یعنی خداوند که ما هم از جنس او هستیم، نمی‌خواهد از جنس چیز دیگری بشود، از جنس چیز بشود، چیز را او خلق می‌کند. شما خودتان هم می‌توانید بگویید. بگویید من ذهنی را کلاً من خلق کردم. پس من یک آفریننده هستم به‌عنوان امتداد خدا، حیف نیست که من با آفریده خودم هم‌هویت بشوم و اسیر آن بشوم؟ و این سایه من است، من سایه خودم را می‌پرستم.

خوب این‌ها بینش‌های بسیار مهمی است ما پیدا می‌کنیم به شرطی که مرکز ما حقیقتاً عدم بشود و شما این را باید درون خودتان، خودتان ببینید. شما معلم معنوی خودتان هستید، معلم معنوی شما من نیستم، مولانا نیست، خودتان هستید، با فضاگشایی و دیدن اوضاع درون شما. هر کسی باید درون خودش را ببیند. کی می‌بیند؟ وقتی واقعاً فضاگشایی می‌کند. حتی موقعی که ما بدون کنترل، با هشیاری پایین، با درد، از یک فکری به یک فکر دیگر سریع می‌پریم که بلکه مسائل مان را حل کنیم می‌توانیم به خودمان تلقین کنیم که این حالت من یک حالت عقیمی است، بی‌اثر است. من دارم با تندتند فکر کردن در فکرهایم و دردهایم گم می‌شوم، هشیاری من دارد می‌آید پایین، من درست نمی‌بینم، آن یک ذره هم که می‌دیدم الآن از بین دارد می‌رود، من باید آرام باشم، ساکت باشم، تأمل کنم، فضا باز کنم، ببینم.

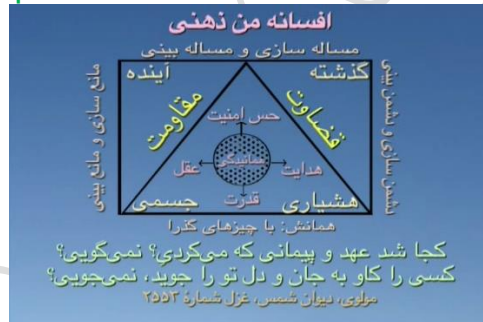
این‌که من خودم را بکوبم این‌ور و آن‌ور، مسئله من حل نمی‌شود و مسئله خودم را باید خودم حل کنم، هیچ‌کس نمی‌آید مسئله مرا حل کند، چون مسائل من از این همانندگی‌ها می‌آید، از قضاوت و مقاومت خودم می‌آید، کی می‌داند من چه‌جوری هستم؟ فقط خودم، خودم هم که نمی‌دانم، چون در فکرهایم گم شدم، پس چاره‌ای ندارم جز این‌که همین‌طور گمشده در فکرهایم و دردهایم به زندگی ادامه بدهم و بمیرم. نه، من چاره دارم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]. یواش کنید کار را، تأمل کنید، فضا باز کنید، خودتان استاد معنوی خودتان بشوید.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

و این دوتا مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] هم نشان می‌دهد که خداوند، زندگی، که ما امتدادش هستیم، دائماً حاضر است به خودش که امتدادش است که ما باشیم کمک کند. بیت اول غزل که همین جاست می‌بینید، «کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی؟»، درست مثل این‌که ما از خداوند می‌پرسیم که آن پیمانی که با ما کردی که تو از جنس من هستی و برو من مواظبت هستم، به تو کمک می‌کنم به من تبدیل بشوی، من تو را بی‌نهایت می‌کنم، - ما داریم از او



می‌پرسیم - کو؟ او هم جواب می‌دهد قرار بود مرکزت را عدم کنی، کو؟ تو که هم‌هاش مرکزت را همانیده نگه داشتی. من هر لحظه عنایتت را می‌فرستم، هر لحظه تو را جذب می‌کنم، هر لحظه لطف دارم به تو، هر لحظه می‌خواهم عقلم را در اختیار تو بگذارم، آیا تو مرکزت را عدم می‌کنی؟ عدم نکنی که من نمی‌توانم کمک کنم. اگر قرار باشد تو از چیزها کمک بگیری که این‌ها آفل هستند، پس کمک مرا نمی‌خواهی تو. تا کی می‌خواهی از چیزهای این جهان که آفل هستند و مجازی هستند، تو از یک چیز واهی، از یک چیز فکری کمک می‌خواهی؟ چرا از من نمی‌خواهی؟ خوب ما به این سؤالات جواب نداریم. ما همه طلبکاریم خدایا چرا کمک نمی‌کنی؟ او هم می‌گوید چرا مرکزت را عدم نمی‌کنی؟ ما می‌گوییم چشم، عدم می‌کنیم.

و همین‌طوری حالت شدت‌یافته من ذهنی این است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، افسانه من ذهنی است. مولانا این حقیقت را به ما توضیح دارد می‌دهد که این عهد و پیمانی که ما با خداوند یا خودمان بستیم روز الست که او گفت من پروردگار شما هستم؟ ما گفتیم بله، پس بنابراین آن کجاست؟ و از وقتی که ما آمدیم به این جهان باید به نتیجه می‌رسید. خوب یک عده‌ای اهمیتی به این پیمان نمی‌دهند بنابراین می‌گویند که خوب ما آمدیم در این جهان آقا همانیده شدیم که شدیم، بله می‌دانم پول مرکز من است، غذا در مرکز من است، سکس در مرکز من است، گردش و مسافرت و عیش و نوش و این‌ها همه در مرکز من است، خوب می‌خواهم مرکزم باشد از طریق این‌ها ببینم و بعد هم بمیرم بروم، من می‌خواهم بهترین زندگی را بکنم. اولاً که بهترین زندگی را نمی‌توانی بکنی. گفت اگر آن غرض را هم داری باید از طریق من بکنی. حالا یک همچون دید غلط را اگر کسی داشته باشد و بگوید که اصلاً آقا چه مقصودی؟ چه منظوری؟ چه بی‌نهایت خدا؟ من می‌خواهم خوش بگذرانم مُردَم هم مُردَم، نه. چه می‌شود؟ از ده دوازده سالگی که می‌گذرد با این طرز فکر، شما هر انرژی زنده‌ای که از زندگی می‌گیرید برای این‌که از آن‌ور می‌آید زندگی، شما که به زندگی دسترسی ندارید، هر لحظه مثل آب روان وارد وجود شما می‌شود. شما با این سبک زندگی و طرز فکر، تمام انرژی زنده زندگی را تبدیل به مانع ذهنی می‌کنید، مسئله می‌کنید دشمن می‌کنید، تبدیل به درد می‌کنید تبدیل به همانیدگی می‌کنید، تمام می‌شود می‌رود. از آن نمی‌توانید استفاده کنید.

روزبه‌روز عقل ما کمتر می‌شود مقاومت ما بیشتر می‌شود، ما حس می‌کنیم مردم دیوانه‌اند بلد نیستند زندگی‌شان را، فقط من بلدَم، چرا مردم نمی‌آیند از من بپرسند؟ مردم هم که به ما نگاه می‌کنند آن‌هایی که عقل دارند می‌گویند آقا این دیوانه‌ست، دور و بر این نروید. اولاً پُر از درد است ثانیاً هم فکر می‌کند که واقعاً خداست. ما نمی‌دانیم که در واقع این مرض دیدن برحسب همانیدگی‌ها و ایجاد درد در ما توسعه یافته و به جایی رسیده که ما درست نمی‌بینیم. درست مثل این‌که یک نفر مشروب الکلی را بریزد گیلان اول گیلان دوم، فرض بکنیم که



هرچه بیشتر این‌ها را می‌خورد عاقل‌تر می‌شود، حواسش جمع‌تر می‌شود، کی همچو چیزی هست؟ هوشش کمتر می‌شود.

شما اصرار کنید دیدن برحسب یک باور کهنه و پوسیده، آدم‌های جدید که می‌آیند می‌گویند این دیوانه است. اصرار می‌کند به این دید، این دید اصلاً کار نمی‌کند الآن دیگر، حتی در دنیای بیرون هم کار نمی‌کند چه برسد به لحاظ معنوی و ما از آن منظور که زندگی یعنی خدا می‌خواهد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این لحظه از طریق ما فکر کند و عمل کند دور افتادیم اصلاً، اصلاً نفهمیدیم برای چه آمدیم. خوب اگر قرار باشد می‌آمدیم فقط می‌خوردیم و می‌خوابیدیم، حیوان بودیم دیگر، مگر حیوان بودن چه اشکالی داشت؟ پس چرا انسان شدیم؟ در انسان عشق به کار می‌افتد! عشق، وحدت با خداست، زندگی‌ست، حالا خدا را بگذارید کنار، از لفظش بعضی‌ها می‌گویند آقا خدا چیست ما نمی‌فهمیم. زندگی را که می‌فهمید، یک زندگی هست زندگی را می‌فهمید. زندگی می‌خواهد از طریق شما زندگی کند منتهی به یک صورت خاصی که با حیوان فرق دارد. که شما حس می‌کنید که این فکرها را یکی دیگر دارد می‌کند. مثل این‌که از شما یکی دیگر دارد نفس می‌کشد. یک باشنده بسیار عظیمی هی نفس شما را به اصطلاح کنترل می‌کند و می‌خواهد از طریق شما فکر کند، عمل کند و شما من‌ذهنی‌تان را کشیدید جلو که من هم هستم.

می‌خواهیم بفهمیم که این من‌ذهنی یک توهم است. مثل این‌که یک نفر آمده بود با عینک بی‌رنگ می‌دید آمد عینک‌های رنگی به چشمش زد و غلط می‌دید. یواش‌یواش این عینک‌های رنگی را یکی یکی برمی‌دارد آخر سر آن عینک بی‌رنگ می‌ماند آن موقع درست می‌بیند. به هر حال در مقابل این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که گفتیم در اثر مقاومت و قضاوت، ما در حالی که جسم شدیم و در زمان افتادیم در یک فضای توهمی ذهن زندگی می‌کنیم.

برای این‌که عینی بشویم و به زندگی زنده بشویم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این فضای درون را باز می‌کنیم، این فضای درون تا بی‌نهایت باز می‌شود و این کار با صبر و شکر و پرهیز صورت می‌گیرد یواش‌یواش این لحظه را ما می‌بینیم که به جای این‌که با اتفاق این لحظه دعا داشته باشیم کار داشته باشیم، خوب است یا بد است، این لحظه را با اتفاق این لحظه کاری نداریم. با پذیرش تمام یا فضاگشایی شروع می‌کنیم یا با رضا شروع می‌کنیم.

این‌همه راجع به رضا صحبت کردیم و رضا عبارت از این نیست که شما با ذهنتان قضاوت کنید بگویید این لحظه خوب است پس من راضی‌ام، اگر بد است راضی نیستم. بعد آن موقع نگاه کنید به جنبه‌های مختلف زندگی‌تان



می بینید که همه این جنبه‌ها خراب است. بعد بگویید آقا چه رضایی؟ آخر برای چه رضا؟ من نمی‌فهمم. نه، رضا این نیست که شما قضاوت کنید، رضا این است که شما در این لحظه فضا را باز کنید و این فضای گشوده‌شده به شما می‌گوید که این اتفاق زندگی ندارد. رضا یعنی شما راضی می‌شوید که این اتفاقی که می‌افتد برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نیست. اصلاً روی زندگی شما تأثیر ندارد، این را ما بعداً می‌فهمیم، الآن نمی‌توانیم.

فقط شما الآن متوجه می‌شوید که این لحظه چون فضا را باز می‌کنید و چشمتان باز می‌شود شکر می‌کنید، برای چشم باز شدن شکر می‌کنید و می‌بینید که خاصیت این عدم و فضای گشوده‌شده یک حس رضایتی است در انسان که باز هم این خاصیت زندگی است. شما فکر می‌کنید خداوند نشسته آن‌جا دائماً از خودش گله می‌کند؟ آقا این چه زندگی است؟ این چه خلقتی است؟ یعنی چه؟ یعنی خداوند راضی نیست؟ چه طور شده که ما از جنس او هستیم ما رضا نداشته باشیم؟ همین‌که از جنس او می‌شویم آن رضایت خداوند و زندگی در ما پدید می‌آید، عین شکر. شکر و رضا و صبر این‌ها از جنس ذهن نیستند.

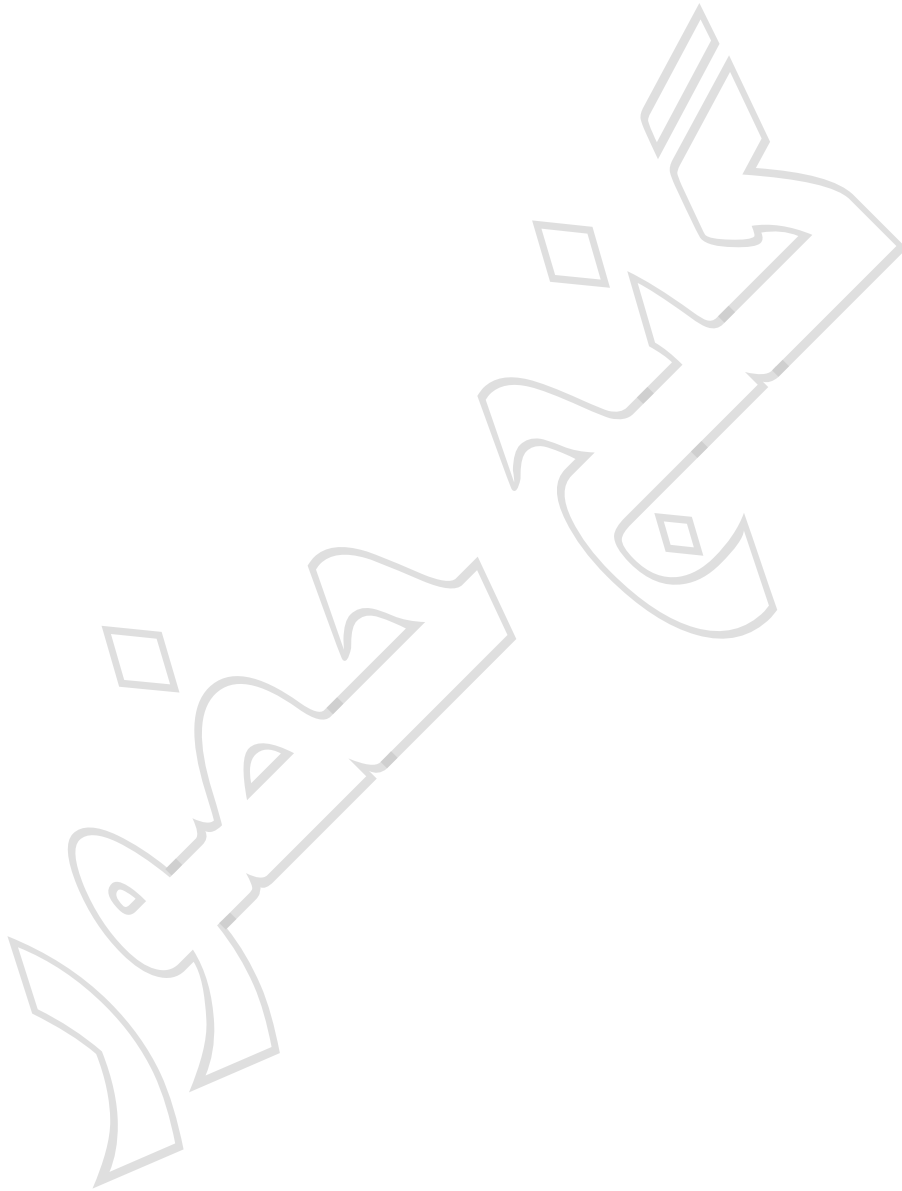
هر کسی که عجز است و مرتب می‌گوید کی می‌رسم کی می‌رسم، پس کی کی کی، این اصلاً صبر نمی‌داند چه هست، نمی‌داند قضا چیست، نمی‌داند گل چه جوری باز می‌شود. گل با نیروی بالندگی و او، خداوند، می‌گوید بشو و می‌شود مرتب تغییر می‌کند. یک زخم می‌شود یک جایی مان چه جوری شفا پیدا می‌کند؟ چه جوری خوب می‌شود؟ یواش یواش خودش خودش را درست می‌کند. شما عجله بکنید زود خوب می‌شود؟ پس صبر و شکر و پرهیز و رضا، این‌ها اگر در شما پدید می‌آید یعنی دارید فضاگشایی می‌کنید. اگر نمی‌آید مصنوعی است فقط دارید تعریف می‌کنید، باید دقت کنید، باید جدیت کنید، باید حقیقتاً فضا باز کنید. به یک جا نگاه کنید، که آیا من با دیگران کار دارم یا نه؟ من با دیگران کار دارم چون دیگران جزو لاینفک اتفاق این لحظه هستند.

اگر با دیگران کار دارید با اتفاق این لحظه کار دارید. اگر با اتفاق این لحظه کار دارید پس از اتفاق چیزی می‌خواهید. اگر چیزی می‌خواهید یعنی فضاگشایی نمی‌کنید. و پس از یک مدتی کار با صبر و شکر و پرهیز و رضا و پذیرش اتفاق این لحظه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینید که شادی بی‌سبب، شادی‌ای که سبب ذهنی ندارد، شما نمی‌توانید بفهمید من چرا شادم، به خاطر زیاد شدن پولتان نیست، به خاطر این نیست که مثلاً کسی به دنیا آمده، پسران دخترتان به دنیا آمده یا یک فامیلی موفق شده، نه، به خاطر آن جشن نیست؛ بلکه یک شادی‌ای است که سبب ذهنی ندارد و یواش یواش که جلو می‌رویم ما با این فضاگشایی که از جنس زندگی می‌شویم، می‌بینیم که عجب پدیده‌ای پیش می‌آید، من اصلاً احتیاج ندارم که فکرهای دیگران را قرض کنم



تقلید کنم، من خودم برای خودم فکر می‌کنم، فکرهای خودم را خودم تولید می‌کنم، چه کسی تولید می‌کند؟ این فضای عدم.

***** پایان بخش اول *****





شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]

بله اجاره بدهید این چند تصویر را هم به شما توضیح بدهم. این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما همان‌گونه است ما ارزش خودمان را نمی‌دانیم. ارزش خودمان نزول کرده است به سطح چیزهای این‌جهانی که در مرکزمان هستند و در این حالت یکی از خاصیت‌های که پیدا می‌کنیم که مهم است برای حتی پیشرفت مادی‌مان کیمیایی‌اندیشی است. وقتی از طریق چیزها می‌بینیم فکر می‌کنیم این‌ها کمیاب هستند، این‌ها مرتب از دست می‌روند، نگهداری آن‌ها مشکل است. بنابراین اگر به من کم برسد معنی‌اش



این است که به دیگران زیاد رسیده است یا اگر به دیگران زیاد برسد به من نمی‌رسد، کمیابی‌اندیش هستیم. این کمیابی‌اندیشی حتی در جهان مادی به ما کمک نمی‌کند. وقتی مرکز ما عدم می‌شود [شکل شماره ۱۲] (مثلث بلوغ معنوی) و دیدمان باز می‌شود می‌بینیم که، متوجه می‌شویم که خداوند از جنس بی‌نهایت است و فراوانی‌اندیش می‌شویم و یک چنین اندیشه‌ای از پایگاه عدم به ما پختگی عاطفی می‌دهد. یعنی یک موازنه‌ای می‌شود بین هشیاری حضور و هشیاری جسمی. این طوری نیست که هشیاری جسمی یا دید همانندگی‌ها دائماً ما را تسخیر بکند.

اما این دو شکل را هم ببینید [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که شش ضلعی هستند. این دو تا با هم این فرق را دارند که یکی در واقع در مرکزش عدم است، یک انسانی در مرکزش همانندگی‌ها هستند. آن کسی که مرکزش همانندگی است دائماً [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، به این بیت عمل نمی‌کند، بیت می‌گوید: «کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی؟» این شخص می‌گوید: نه نمی‌گویم! خبر ندارم نمی‌خواهم داشته باشم. «کسی را کاو به جان و دل تو را جوید، نمی‌جویی؟» یعنی خداوند تو را به جان و دل جست‌وجو می‌کند و تو هم او را در ذات جست‌وجو می‌کنی، می‌گویند من با این چیزها کاری ندارم. به او می‌گوییم: الست، تو از جنس زندگی هستی. می‌گوید: نه من از جنس ماده هستم و جهان بیرون که از جنس ماده است من را می‌طلبد، من به سوی جهان جذب می‌شوم، علاقه‌مند هستم، می‌پرستم جهان را، به آن سو می‌روم.

و همان‌طور که می‌بینید قضاوت و مقاومت و هشیاری جسمی و بودن در زمان مجازی ادامه دارد، یک فرم جسمی است، هر لحظه مانع‌سازی می‌کند، مسئله‌سازی می‌کند و دشمن‌سازی می‌کند این شخص که اصل خودش را که از جنس زندگی است انکار می‌کند، یعنی الست را. بنابراین کاری هم با قضا و گن‌فکان ندارد. یعنی الان می‌گوید من می‌دانم، من خودم قضاوت می‌کنم و با اتفاق این لحظه کار دارم و زندگی‌ام را از اتفاق می‌خواهم نه از خداوند. این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نه، این یکی تا این جا می‌گوید من از جنس زندگی هستم و فضا را باز می‌کند و به آن تعهد می‌خواهد عمل بکند.

الآن که این بیت را خواندید شاید شما هم به این فکر بیفتید که راست می‌گوید من از جنس خدا هستم، از جنس الست هستم، از جنس عشق هستم، من باید هشیارانه با زندگی حس یکتایی بکنم، من تا حالا نکردم در جدایی بودم [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی). پس من در واقع بینش‌م را، تصمیم‌م را، دیدم را، کارم را، جدیت‌م را عوض می‌کنم. مثلاً یکی از آن‌ها این است که من می‌فهمم که این نقطه‌چین‌ها زندگی

ندارند، گرچه این‌ها من را می‌کشند با یک نیرویی و من به سوی آن‌ها می‌روم، این غلط است، این جاذبه مصنوعی است. من با کشیده شدن به سوی اجسام مادی زندگی به دست نخواهم آورد. و متوجه می‌شود که تا حالا با قضا جنگیده است چراکه با اتفاق این لحظه کار داشته است. یعنی هر کسی که با قضا نمی‌جنگد در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کند [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، هر کسی با اتفاق این لحظه کار دارد [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و آن را مبنای زندگی قرار می‌دهد یا مقاومت می‌کند یا از آن زندگی می‌خواهد با قضا دارد می‌جنگد و از «بشو و می‌شود» او استفاده نمی‌کند. در نتیجه این لحظه شما می‌دانید که زندگی یا خدا به اصطلاح حال ما را ترسیم می‌کند شما می‌بینید حال ما هی خوب و بد می‌شود و در دست ما نیست.

پس بنابراین هر لحظه درون ما در بیرون منعکس می‌شود. درون ما اگر عدم باشد [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] بیرون ما که حال ذهنی ما است خیلی خوب می‌شود. برای این‌که درون ما در بیرون منعکس می‌شود. آن چیزی که در بیرون شما تجربه می‌کنید انعکاس درون شما است در بیرون. اگر همانندگی باشد [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، در آن صورت انرژی‌های بد مثل رنجش، خشم که آنجا انباشته شده است در بیرون منعکس می‌شود و شما این دردها را می‌ریزید به فکرها یا تن به کسانی که با آن‌ها برخورد می‌کنید، به اتفاق این لحظه. علی‌الاصول کسی که این شکلی زندگی می‌کند به اتفاق این لحظه درد می‌ریزد و اتفاق این لحظه به هیچ‌وجه با خلایق ما، با زندگی ما، باردار نمی‌شود، با دردهای ما مسموم می‌شود. پس می‌بینید که یواش‌یواش اتفاقات بسیار بد برای ما می‌افتد که به ما بگوید که تو در خداوند، در این‌که از جنس الست هستی، در این‌که قضا باید زندگی تو را کنترل کند، شک داری.

ریب یعنی شک، منون یعنی قطع کننده، اتفاقات بسیار بد در واقع قطع کننده شک ما هستند، که در این تصویر [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که مرکز ما با انتخاب خود ما عدم می‌شود به هیچ‌وجه ریب‌المنون اتفاق نمی‌افتد. اتفاقات بد مثل مریضی‌های بد یا مثل سرطان و غیر و ذالک این چیزها اتفاق نمی‌افتند اگر کسی مرکزش دائماً عدم باشد. و به هر حال تسلیم و فضاگشایی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] عملی است که کسی که مرکزش را عدم کرده مرتب به آن دست می‌زند، جدیت می‌کند. این یکی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که مرکزش همانندگی است نه، مگر دیگر ریب‌المنون و دردها مجبورش بکند، آخرسر به این‌جا برسد که من هم باید تسلیم بشوم، فضاگشایی بکنم و به الست اقرار بکنم، من از جنس جسم نیستم.



ما نباید کار را به آنجا برسانیم که زندگی با درد ما را مجبور بکند که به او گوش بدهیم. هرچه زودتر اگر شما جوان هستید باید با فضاگشایی به حرف زندگی گوش بدهید و هر موقع یک فضاگشایی کامل می‌کنید و اصل می‌کنید می‌بینید ذهنتان خاموش می‌شود. این ذهنی که فعال است به صورت پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر خاموش می‌شود. پس در این جا هر موقع مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، ذهن ما به لحاظ همانیدگی‌ها خاموش می‌شود. یعنی همانیدگی‌ها نمی‌توانند از طریق ما حرف بزنند. ولی این همانیدگی‌ها با توجه به انرژی که دارند می‌خواهند هر کدام مرکز ما بشوند و می‌شوند. شما می‌بینید ما از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده دیگر می‌پریم. علتش این است که جهان بیرون با توجه به این که ما از جنس آن‌ها هستیم، نیروی جاذبه دارد روی ما. ما وقتی همانیدگی داریم جهان ما را می‌کشد برای این که از آن جنس هستیم. وقتی مرکز عدم می‌شود دیگر از جنس جهان نیستیم. تا زمانی که مرکز ما عدم است از جنس جهان نیستیم، جهان نمی‌تواند بکشد، پس ذهن همانیده خاموش می‌شود، اَنْصِتُوا رعایت می‌شود. آخر سر ما متوجه می‌شویم که واقعاً خداوند ما را گرامی داشته است یعنی می‌خواسته در ما به خودش زنده بشود و ما عشق را یا وحدت را با او تجربه کنیم.

همین طور متوجه فراوانی بی‌نهایت خداوند می‌شویم. این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که مرکز را همانیده نگه می‌دارد، هیچ موقع فراوانی خداوند را و گرامی‌داشت او را تجربه نمی‌کند. می‌بینید هیچ کدام از این ابزارهای پیشرفت در اختیار این من‌ذهنی نیست اگر من‌ذهنی نگه‌داشته بشود. الست را انکار می‌کند، قضا و کُن فکان بر ضدش کار می‌کند، خداوند این لحظه زندگی‌اش را بد می‌نویسد، برای این که خودش می‌خواهد که مرکز همانیده و دردهایش در بیرون منعکس بشود. به تسلیم و فضاگشایی دست نمی‌زند، ذهنش هیچ موقع خاموش نمی‌شود، مجبور است برای حل مشکلاتش مرتب و به سرعت از فکری به فکر دیگر، از دردی به یک درد دیگر، بپرد که این طرز فکر فقط سبب می‌شود او در دردهایش و فکرهاش گم بشود و هیچ نتیجه‌ای ندارد و هیچ موقع زنده شدن به خدا و یا مقصود اصلی از آمدن به این جهان را تجربه نمی‌کند. ما نمی‌خواهیم این طوری باشیم.

خوب بیت دوم می‌گوید:

**دل‌افکاری که روی خود به خون دیده می‌شوید
چرا از وی نمی‌داری، دو دست خود نمی‌شویی؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)



می‌گویند یک مرکزی داریم همان‌گونه که این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باشد، که این درد می‌فرستد، خون می‌فرستد به چهار بُعد ما، یعنی ذرات وجود ما غمناک می‌شوند، به‌جای این‌که به زندگی ارتعاش کنند که در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است. هم ما به خودمان می‌گوییم، هم به زندگی می‌گوییم، هم زندگی، خداوند به ما می‌گوید، می‌گوید تو یک مرکز همان‌گونه داری [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و این دل تو شده است و این سبب می‌شود که تو هر لحظه صورتت را به خون بشویی. صورت در این‌جا یا روی، فقط این روی ما نیست چهره ما، درست مثل این‌که ما با خون یا خون دیده یعنی ما این‌قدر غمگین هستیم دائماً گریه می‌کنیم و گریه ما خون‌آلود است. یعنی تمام جنبه‌های زندگی ما به وسیله من‌ذهنی به درد آلوده شده است. حالا به ما می‌گویند چرا دو دستت را از او بر نمی‌داری و بشویی؟ بگویی نمی‌خواهم دیگر، تو را نمی‌خواهم دیگر. چرا؟ شما به عنوان شعور زندگی و امتداد زندگی چرا دو دستتان را از این باشنده که زندگی شما را به خون آلوده کرده است این باشنده که زندگی شما را به خون آلوده کرده و می‌کند در هر لحظه، هر لحظه به شما درد می‌دهد و این درد در هر چهار بُعد شما تجربه می‌شود و به بیرون هم منعکس می‌شود، حتی دیگران هم غمگین می‌کنید چرا از این دست بر نمی‌دارید؟ از این باشنده پر از غم و پر از مسئله، که می‌بینید آن‌جا نوشته است پر از مسئله، پر از مانع، پر از دشمن، چه می‌خواهید؟ از خودتان سؤال کنید.

اگر امکان گذشتن از آن شکل به این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وجود دارد، که فن کار این است که شما با اتفاق این لحظه کاری نداشته باشید، فقط در اطرافش فضا باز کنید، تا یواش‌یواش دستتان را از این بافت ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که شما فکر می‌کنید آن هستید و الگوهای رنجش دارد، هر حرفی تقریباً به آن بر می‌خورد و پر از درد است و درد را در شما به رقص درمی‌آورد و این دردها انگیزه‌های فکر و عمل شما قرار می‌گیرند و شما در بیرون خراب‌کاری می‌کنید، روابطتان را خراب می‌کنید، زندگی مادی‌تان را خراب می‌کنید، بیزینس‌تان را خراب می‌کنید، برای چه دست از این بر نمی‌دارید؟! حالا، شما باید بگویید بر می‌دارم، فهمیدم. اگر هنوز متوجه نشده‌اید باید دوباره بخوانید و یاد بگیرید. همین‌طور این بیت:

سایه خود از سر من بر مدار

بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۲)

وقتی خداوند سایه خودش را از سر ما بر می‌دارد، یعنی این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، فقط ما از طریق همان‌ندگی‌ها می‌بینیم و مرکز ما هنوز باز نشده است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این‌صورت بی‌قراریم. وقتی شما فضا را باز می‌کنید می‌بینید که ما بی‌قرار هستیم برویم به سوی او، نمی‌توانیم

صبر کنیم. وقتی می‌بندیم ما می‌بینیم که قرار نداریم، مضطربیم، نگرانیم، حس امنیت نمی‌کنیم، چرا؟ سایه خداوند از سر ما برداشته شده است. سایه من‌ذهنی افتاده است. بله.

مثال تیر مژگان، شدم من راست یکسانت چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

می‌گویند من تماماً راست شدم و از جنس تو شدم. یک حقیقتی است که من‌ذهنی نمی‌فهمد. بارها گفتیم که به آسمان که نگاه می‌کنی کلاغ‌ها را می‌بینی آسمان هم می‌بینی. کلاغ‌ها را این چشم حسّی‌تان می‌بیند، آسمان که خلأ است آن را چی می‌بیند؟ گفتیم آن چیزی که در شما هست و از جنس زندگی خداست، از جنس خلأ است، از جنس سکون است. پس هر انسانی بعد از ده، دوازده سال آماده است که آن قسمت سکونش را و عدمش را باز کند و آن چشم بختش است. بخت یعنی اتفاقات خوب بیفتند و این شکل‌ها نشان می‌دهند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

بله ما می‌توانیم بگوییم در مراحل اولیه زندگی تا ده، دوازده سال ما همان‌ده می‌خواهیم بشویم از طریق همان‌دهی‌ها ببینیم، بگوییم من هم می‌دانم، ولی دیگر بعد از ده، دوازده‌سالگی نه! انسان که راست شده الآن چه اشکالی است که ما به زندگی زنده بشویم؟ چیزی مانعمان نیست. مولانا در این بیت می‌گوید که ما می‌توانیم همین الآن در هر سنی هستیم اگر از ده‌سالگی گذشتیم به او زنده بشویم. می‌گویند تماماً یکسان از جنس تو شدم من. مثل مژگان راست هستم و می‌توانم راست ببینم. چرا ای چشم عدم من [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که چشم بخت هستی اگر از طریق تو ببینم، تو با من کژی می‌کنی؟ خوب واضح است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هنوز من همان‌دهی دارم پس همان‌دهی‌ها هنوز در مرکز من هستند و این بینش در من به وجود نیامده است که دید همان‌دهی غلط است. من‌ذهنی یک توهم است. یعنی این لحظه من می‌توانم تصمیم بگیرم انتخاب کنم به صورت زندگی بلند شوم با فضای گشوده‌شده، یا به صورت من‌ذهنی. من می‌توانم یک عینک همان‌دهی جلوی چشمم بگذارم یا عدم را بگذارم، انتخاب با من است.

مولانا می‌گوید که درحالی‌که تو می‌توانی با عینک بی‌رنگ ببینی، با هشیاری حضور ببینی و چشم بخت تو باز بشود، چشم بخت هم دید عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس چرا کژ می‌بینی؟ ای چشم بخت من چرا باز نمی‌شوی؟ جوابش واضح است، من ترجیح می‌دهم با عینک‌های رنگی ببینم. شما ترجیح ندهید. می‌گویید من ترجیح نمی‌دهم بعد از این با عینک‌های همان‌دهی ببینم. اگر دیگران می‌بینند، اگر یک کسی



می‌بینید خسیس است، از طریق پول می‌بیند و شما تصمیم گرفتید از طریق پول نبینید از او تقلید نکنید. اگر کسی انسانیت را به خاطر چند دلار زیر پا می‌گذارد شما می‌گویید من هم می‌خواهم بگذارم، شما نگذارید. برای این‌که او از طریق پول می‌بیند برایش ده دلار بیشتر از یک انسان ارزش دارد یا درد انسان ارزش دارد. شما می‌گویید من آن‌طوری نمی‌بینم. اشکالی ندارد شما مثل جمع نبینید. بله.

چه با لذت جفاکاری که می‌بخشی بدین زاری؟ پس آنگه عاشق کشته تو را گوید: چه خوش خویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

می‌گوید چه جفاکار با لذتی هستی، چه با لذت جفا می‌کنی. جفا یعنی چه؟ همین بیت قبل، انداختن این عینک‌ها و همانندگی‌ها به لحاظ من‌ذهنی جفاست برای این‌که درد هشیارانه است. شما می‌بینید که یک الگوی مخرب دارید که با آن هم‌هویت هستید. خیلی از ما با پول همانیده هستیم. می‌خواهیم همانندگی با پول را بیندازیم. برای این کار باید تمرین بکنیم، پولمان را خرج کنیم برای خودمان برای دیگران. وقتی می‌بینیم پولمان را خرج می‌کنیم زجر می‌کشیم. مثل این‌که دستمان را می‌برند. ولی درد هشیارانه می‌کشیم. می‌گوییم من نجسیدم به پول، پولم را برای رفاه خودم، دیگران، جاهایی که منطق من، عقل من، ایجاب می‌کند خرج می‌کنم. می‌خواهم همانندگی‌ام را بیندازم، این را می‌خواهم از مرکزم در بیاورم. درد هشیارانه می‌کشم.

بعد، مولانا می‌گوید که بین موقع درد هشیارانه وقتی که این جسم از مرکزتان می‌رود و تو آزاد می‌شوی زندگی آزاد می‌شود، این زندگی آزاد شده لذت‌بخش است. شما نگاه کنید از یکی رنجیده‌اید، این رنجش را سالهاست دارید. الان با یک تشریفاتی می‌گویند آقا شما هم‌دیگر را بغل کنید آشتی کنید تمام بشود برود و شما این کار را می‌کنید، بغل می‌کنید آشتی می‌کنید، یک‌دفعه آسوده می‌شوید، شاد می‌شوید. چه شد؟ زندگی رنجش آزاد شد. یک چیزی آن‌جا گرفتار شده بود، چه بود؟ زندگی زنده، آزاد شد. ظاهراً سخت است بخشیدن. اصلاً او هم نداند شما ببخشید. شما از جانب خودتان ببخشید. اولش سخت است برای این‌که من‌ذهنی مرتب دخالت می‌کند که این کار ضعف است، این کار، چه می‌دانم، اگر تو انتقام‌گیری، بدی نکنی، چه می‌گویند، و این آدم پُرو می‌شود دوباره می‌آید کارهای دیگری می‌کند. شما این‌ها را می‌گذارید کنار، می‌بخشید. آزاد می‌شوید. درد هشیارانه کشیدید زندگی آزاد شد.

می‌گوید که وقتی من فضا را باز می‌کنم و تو به من کمک می‌کنی که این زندگی‌ها آزاد بشود از همانندگی و از دردها، بعد از این‌که من‌ذهنی می‌میرد و من زنده می‌شوم به تو، متوجه می‌شوم چه قدر خوش‌اخلاقی تو، چه



خوش خو هستی. تازه می‌فهمم تو چه قدر خوش‌خو هستی برای این‌که از جنس زندگی می‌شوم. تازه می‌فهمم این کار چه قدر خوب بوده، این تبدیل چه قدر خوب بوده است. و این‌که تو می‌خواستی من بمیرم از خوش‌خویی بوده از بدخویی نبوده است. وقتی درد هشیارانه می‌کشیدم، مثل ترک اعتیاد، آدم به آدم‌ها هم اعتیاد پیدا می‌کند. شما ترک اعتیاد نسبت به آدم، خیلی سخت است، بعدش می‌بینید چه قدر راحت شدید.

بعد از آن می‌گویید که خوب این اعتیاد به کسی سبب شده بود من از جنس تو نباشم از جنس جسم باشم، آن شخص در مرکز من بود، دائماً حول و حوش او می‌چرخیدم. وقتی اعتیادم را به آن شخص یا همانندگی با آن شخص را پایان دادم، از جنس تو شدم، دیدم تو از روی جفا نبوده از روی ظلم نبوده من را می‌گشتی. آن قسمت منیت من را گشتی و من آزاد شدم. چه لذت بخش بود این کار، درست مثل، که آتش بر خلیل گلستان می‌شود. اولش آتش به نظر می‌آید، بعد یک دفعه که آن‌جا پذیرش دارد، فضا را باز می‌کند، می‌بیند آتش درد هشیارانه تبدیل به گلستان می‌شود. بله، دیگر مشخص است.

وقتی با این دید **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** ما نگاه می‌کنیم، انداختن آن نقطه چین‌ها خیلی سخت است؛ ولی وقتی می‌اندازیم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، درد هشیارانه می‌کشیم، می‌بینیم که زندگی سرمایه‌گذاری شده در آن‌ها، به گره افتاده، آزاد شد و ما همان موقع، اصلاً هم‌زمان است، درد هشیارانه با لذت به وجود آمده، اگر اصیل باشد، هم‌زمان، بله، صورت می‌گیرد. درست مثل سوزن زدن است، آمپول زدن است. آدم از آمپول می‌ترسد و این آمپول ماده‌ای دارد که همین‌که یک ذره نوکش درد می‌آورد، ولی ماده‌ای دارد که بی‌حس می‌کند؛ دیگر بعد از آن نمی‌فهمی، بلکه خوشتر هم می‌آید. بله و ما متوجه می‌شویم که زندگی خوش‌خوست. آن دید ظالمانه ما بود که آن‌طوری می‌دید و شما بدانید که این کار یک‌خرده طول خواهد کشید برای شما که شما یکی‌یکی این‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** را شناسایی کنید.

حتی برای یک آدم کمال‌طلب که از جنس من‌ذهنی است، قبول کردن این‌که این همه همانندگی دارد، بسیار کار سختی است. بعضی از انسان‌های همانیده و پر از درد خودشان را استاد معنوی می‌دانند و وقتی متوجه بشوند که با چیزی همانیده هستند، بسیار دردناک است. آیا زیر بار این درد می‌روند؟ باید ببینیم می‌روند یا نه؟ اگر می‌روند آزاد می‌شوند **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، از جنس خدا می‌شوند؛ اگر نمی‌روند یک من‌ذهنی استاد می‌شوند **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**. ظاهراً استادند، ولی باطناً من‌ذهنی پر از درد دارند.

بله، این بیت را از مثنوی توجه کنید:

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۸)

«شاه فرد خویش»، یعنی شاه یکتای خویش. پس، عاشقم بر رنج و درد هشیارانه خودم، این را دیگر فهمیده‌ام. ما اگر پیشرفت کرده باشیم می‌دانیم که ابتدا پذیرفتن بعضی حقایق در مورد خودمان، که تا حالا کمال طلب بوده‌ایم، خودمان را یک انسان معنوی بلندمقام و کامل می‌دانستیم، درد دارد پذیرفتنش، دیدنش اصلاً، دیدنش و پذیرفتنش درد دارد و بعد از آن، کار کردنش هم درد دارد، اما برای خشنودی خداوند و شاه فرد خودمان، این کار را می‌کنیم. پس، برای این‌که از جنس او بشویم، او بگذارد از جنس او بشویم، ما باید درد هشیارانه بکشیم و همانندگی‌هایمان را بیندازیم و همین‌طور این بیت:

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)

به نظر ذهن می‌آید که الآن مثلاً فضا باز شده، حالمان خوب است، البته فضا که باز می‌شود و زندگی خودش را بیان می‌کند، من ذهنی ما هم همیشه قضاوت می‌کند، حال ما که خوب می‌شود، به حساب خودش می‌گذارد که الآن خیلی خوب است اوضاع؛ ولی وقتی قهر او می‌آید، قهر زندگی می‌آید، ما اصرار می‌کنیم در همانندگی، این‌که من می‌دانم، اتفاق بد می‌افتد. می‌گوید: چه قهر او باشد، چه لطف او باشد، من خوشحالم. من هم به سختی او عاشقم هم به لطفش. هم این لحظه به من نشان می‌دهد یک عیبی دارم، یک همانندگی دارم، خوشم نمی‌آید، قهر او است. من را به دردسر می‌اندازد، یک ضرری به من می‌خورد تا بفهمم یک همانندگی دارم یا یک درد دارم. اگر شما به اندازه کافی پیشرفت کرده باشید، عاشق این قهر هم هستید. نه این‌که وقتی لطف می‌کند، خیلی خوشحالم، وقتی قهر می‌دهد، بابا این دیگر چه وضعی است! یعنی چه؟! برای این‌که هر دوی این‌ها برای بیداری شماست. مولانا می‌گوید: عجب! من عاشق دو تا ضد هستم.

پس ما کاملاً معتقدیم به مقصود بی‌غرض و سازنده خداوند، که هر لحظه لطفش را می‌خواهد شامل حال ما بکند، هر موقع ما غافل می‌شویم، دچار قهرش می‌شویم؛ هر موقع جفا القلم می‌آید نشان این است که ما را می‌خواهد بیدار کند و من عاشق آن هستم. من عاشق این هستم که به سختی بیفتم و تأمل بکنم، ببینم چه ایرادی دارم؟ پس هر موقع ایراد من را نشان می‌دهد، ولو به سختی، عاشقم، لطفش هم که شامل من می‌شود

دراثر فضاگشایی، آن هم خوشم می‌آید، عاشقم. پس من اگر مرکزم عدم باشد، حتماً این دو تا خاصیت را دارم، به قهر و لطفش توأمان عاشقم.

ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان دلا جویان آن شیری، خدا داند چه آهوئی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

می‌گوید: همه آهویان وقتی شیر را می‌بینند، فرار می‌کنند. در این جا شیر، خداوند یا زندگی و آهو، درواقع اصل ماست، منتها اصل ما وقتی به صورت من‌ذهنی بلند می‌شود، از خداوند می‌گریزد، از شیر می‌گریزد؛ ولی وقتی آن آهویت اصلی خودش را که از جنس زندگی، پیدا می‌کند، موقعی که مرکز عدم است، متوجه می‌شود که دارد می‌رود به سوی شیر؛ چون شیر، خداوند، خورشید، وقتی نورش را می‌اندازد، سایه از بین می‌رود. ما که فهمیده‌ایم و تجربه کرده‌ایم که از جنس نور هستیم، هشیاری هستیم، پس بنابراین هیچ نمی‌ترسیم که چراغ پر نورتر بشود، پر نورتر بشود و سایه‌های ما گم بشوند. ما فهمیده‌ایم این چیزی که به صورت سایه، آهو گرفته بودیم و از خداوند می‌گریخت، ما آن آهو نیستیم؛ ما آهوئی هستیم که دارد به سرعت به سوی شیر می‌رود. می‌گوید که من از جنس تو هستیم، دارم می‌آیم به سوی تو، ناهماهنگی‌های من، همانیدگی‌های من را تو خواهی خورد، بخور.

دلا! به دل خودش می‌گوید، دل اصلی انسان، یک آهوئی است که به سوی شیر خدا می‌رود. آهو یعنی لطیف است، از جنس اوست. «دلا! جویان آن شیری» دل من وقتی عدم می‌شوی، جویان آن شیر هستی، فقط آن می‌داند، من با ذهنم نمی‌توانم بفهمم که تو چه جور آهو هستی؟ واقعاً شما نباید با ذهن [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بفهمید که من چه جور آهوئی هستم؟ اگر با دید ذهن نگاه کنی، بگویی من الآن آهو هستم، چه جوری به طرف شیر بروم؟ بله، از شیر خواهی ترسید؛ برای این که شیر می‌خواهد همانیدگی‌ها را بخورد. ولی وقتی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنی، از جنس عدم می‌شوی، این را به ذهنت نمی‌توانی بشناسی، این چه جور آهوست؟ فقط باید عدم بشوی تا ببینی که این عدم به سوی خداوند می‌رود؛ یعنی یک‌خرده که مرکز را عدم نگه داری، خواهی دید که از این کار خوشتر می‌آید و می‌خواهی این فضا گسترده‌تر بشود، بازتر بشود و بی‌نهایت بشود. بله

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

تو مگر آیی و صید او شوی دام بگذاری، به دام او روی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

عشق می‌گوید به گوشم پست پست صید بودن خوشتر از صیادی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱)

می‌گوید که تنها عشق است که ارزش صید دارد، یعنی الآن در این جهان ما درست است که همانندگی‌ها را صید می‌کنیم، می‌گوید این ارزش ندارد، بلکه عشق است که ارزش صید را دارد. عشق یعنی چه؟ هشیارانه یکی شدن با زندگی. این عشق است، اما عشق به دام کسی نمی‌افتد. پس بنابراین درست است که با ذهن ما می‌شنویم عشق چیز خوبی‌ست، ولی اگر من ذهنی را نگه داریم و بخواهیم خداوند را به دام بیندازیم و در آن دام با خداوند یکی بشویم، که در واقع داریم می‌گوییم من ذهنی ما می‌خواهد یک من ذهنی از زندگی درست کند، این دوتا را باهم یکی کند؛ می‌گوید این امکان ندارد. تو نمی‌توانی با من ذهنی خداوند را در دام بیندازی. خداوند می‌گوید این من ذهنی که از جنس سایه است، باید روشن بشود و تو بفهمی این نیستی و تبدیل به آن بشوی. پس بنابراین تو باید بیایی صید او بشوی و این دام ذهن را بگذاری، به دام یکتایی او بروی.

عشق، وحدت با خدا، آهسته آهسته به گوش من می‌گوید: تو صید باش، صیاد نباش! صید باش، یعنی هر لحظه فضا را باز کن، همانندگی را رها کن و از جنس او بشو. نه این که همانندگی‌ها را نگه دار و صیاد بشو و یک چیزی تجسم کن در ذهنت و آن را شکار کن. مردم تصویر ذهنی خداوند را شکار می‌کنند. فکر می‌کنند که این دام ذهن یک دامی است که می‌شود خدا را هم به تله انداخت: «می‌گیرم جزو خودم می‌کنم.» نه! برای این که از جنس او بشوی، تمام این دکان، تمام این تدبیرات، تمام این پارک ذهنی، همه باید به هم ریخته بشود، اشکالی ندارد، نترس! برو به عنوان هسته مرکزی خودت که از جنس خداست، به او بپیوند. این دکان را رها کن! هر چه که ذهن می‌گوید، هر دیدی که در ذهن داری، همه را به هم بریز! اشکالی ندارد، نترس!

«تو مگر آیی و صید او شوی» در بیت هم همین را می‌گفت، در بیت می‌گفت که: من آهویی هستم وقتی آهوی واقعی بودنم را فهمیدم این به سوی شیر می‌رود برای اینکه نمی‌ترسد همانندگی‌ها به وسیله آن ریخته بشود، به هر حال ما داریم به این نتیجه می‌رسیم که دیدن و زندگی کردن برحسب همانندگی‌ها ارزش ندارد.

دلا گرچه نزاری تو، مقیم کوی یاری تو مرا بس شد ز جان و تن، تو را مژده گزان کویی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

پس دارد می گوید دل اصلی ما که امتداد خداست و جنسیت آن است از آن کوی است یعنی از کوی خداوند.

دلا گرچه نزاری تو، مقیم کوی یاری تو مرا بس شد ز جان و تن، تو را مژده گزان کویی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

پس این طوری است می گوید که: دل اصلی من، دل اصلی من این فضای باز شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است نه این دل که از جنس همانیده [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] است در واقع آن کسی که به این روز افتاده دل اصلی ماست، گرچه که در حال مرگ هستی، جان دادنی هستی، وضعت خراب است «دلا گرچه نزاری تو» این قدر لاغر و نحیف و مریض شدی حال نداری ولی تو می دانی که راه خلاصی داری تو در کوی یار [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می توانی زندگی کنی، کوی یار فضای یکتایی است، فضایی است که از درون ما باز می شود، در درون ما باز می شود. از درون ما و در درون ما از بیرون ما نه، من دیگر از دردهای این دل ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] و دل مادی به تنگ آمده ام، «مرا بس شد ز جان و تن» از این جان ذهنی و از این تن ذهنی من به اندازه کافی درد کشیده ام، تو ای دل اصلی من [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بیا برو به کوی یار، تو مال آنجا هستی.

«تو را مژده» و این مژده به انسان است، که انسان تو دل خداگونه داری، اگر یک کسی که خیلی درد می کشد، بعضی موقع ها این دردهای ذهنی تبدیل به درد جسمی می شوند، آدم مریض می شود مثل اینکه مثلاً سرطان می گیرد، قلبش اشکال پیدا می کند، دردهای مبهمی این طرف و آن طرفش پیدا می کند، کسانی که استرس می کشند و دردهای استرس را هم می کشند. «گرچه نزاری تو» ولی این مژده به انسان هست تو راه رهایی داری برای این که دل اصلی ما نه این دل بدکی، دل اصلی ما اقامتگاهش کوی خداوند است، یعنی فضای یکتایی است. ما لازم نیست که از طریق همانیدگی ها ببینیم و در این جهان زندگی کنیم، درست است که در این جهان زندگی می کنیم ولی آنجا باید باشیم.

«تو را مژده گزان کویی» این کوی خودش را با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و بی نهایت شدن فضای درون می تواند به ما نشان بدهد ما خودمان دانسته یا ندانسته از این خاصیت گشاده شدن یا انبساط



این عدم، این امتداد خدا در درونمان جلوگیری می‌کنیم، هر لحظه بصورت یک دید ذهنی خودمان را بیان می‌کنیم. برای چه چیزی این کار را می‌کنیم؟ ما اختیار داریم که از طریق همانندگی‌ها نبینیم و اگر نبینیم قضا و کن‌فکان به ما کمک می‌کند که از دید ذهنی که زندگی در کوی ماده هست برویم به کوی زندگی، کوی خداوند، خبر خوشی است این، خبر خوشی است برای این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که در افسانه زندگی می‌کند که راه‌هایی وجود دارد ما محکوم نیستیم که با دید دردها و همانندگی‌ها زندگی کنیم تا آخر عمرمان شما امتحان کنید بباید فضا باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مولانا را هم بخوانید و این ابیات را تکرار کنید بگذارید دیدتان را درست کند خواهید دید که به زودی شما از این افسانه من‌ذهنی رها می‌شوید و می‌روید به کوی یار. بله می‌گوید:

به پیش شاه خوش می‌دو، گهی بالا و گه در گو ازو ضربت، ز تو خدمت، که او چوگان و تو گویی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

این را که به مصرع اولش را می‌خوانیم «به پیش شاه خوش می‌دو» و اگر این‌طوری بخوانید دارید می‌گویید که تو پیش این دنیا ندو بلکه به پیش خداوند زیبا بدو، تا حالا دنیا ما را دوانده حالا از این لحظه به بعد با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تو بیا به پیش شاه بدو، گاهی فضا را باز می‌کنی بالا می‌آیی گاهی می‌آفتی در چاه، گودال، این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یعنی خداوند ما را می‌دواند اگر شما فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و خودتان را در معرض قضا و کن‌فکان قرار بدهید خواهید دید که او شما را می‌آورد به ذهن یک همانندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نشان می‌دهد بعد شما فضا باز می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آن همانندگی می‌رود. و پس بنابراین بالا می‌آییم دوباره می‌آفتیم به چاه، گو یعنی گودال یعنی به یک به همانندگی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌آفتیم حالا می‌گوید: او ضربه می‌زند تو خدمت می‌کنی مواظب باش اعتراض نکنی، یعنی اگر با دید ذهن بروی هم‌اش می‌گویی بابا من رسیدم بابا من خیلی وقت پیش به حضور باید می‌رسیدم، چرا نمی‌رسم؟ آخر چقدر کار کنم؟ نه آن‌طوری نگو هر ضربتی می‌آید بدان که هنوز همانندگی وجود دارد و تا همانندگی تمام بشود از او ضربت ز تو خدمت از او ضربت ز تو خدمت، درد می‌آید درد هوشیارانه آگاهی از همانندگی و دردتان انداختن آن خدمت است، فضاگشایی خدمت شماست، نشان دادن، ضربت ایشان است درد هوشیارانه ضربت ایشان است و کشیدنش خدمت شماست که او مثل چوگان مشیت است یعنی او می‌داند با قضا که کدام همانندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را در این لحظه به شما نشان بدهد و تو گو هستی، گوی همان توپ



گرد است که قِل می‌خورد و بدون مقاومت و منظور از گوی این است که شما مقاومت نکن، قضاوت نکن، پس او با چوگانِ مشیت می‌زند و تو هم می‌روی، به زودی خواهی دید که این فضا باز شد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و شما به او زنده شدید. ولی در این‌جا مواظب باش می‌گوید: وقتی بالا می‌آیی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بله خوبه ولی دوباره به چاه می‌آفتی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نیایی اعتراض کنی.

ما فکر کردیم می‌گویند که دیگر تمام شده آخر این همه ده سال است دارم روی خودم کار می‌کنم دیروز یک جووری خشمگین شدم اصلاً یک ناسزایی می‌گفتم که هیچ‌کس این کار را نمی‌کند آخر این چه حالتی است؟ ما این همه زحمت می‌کشیم ما فکر کردیم به خدا زنده شدیم این چه حالتی است. بله این همین گودالش است دارد به شما نشان می‌دهد که تمام نشده، تمام نشده برای این‌که این‌قدر ما انباشته کردیم، توجه کنید ما در یک جامعه‌ای با، ببخشید این را می‌گوییم سبک غلط زندگی معنوی، زندگی معنوی نه مادی، مردم خوب طرز زندگی خودشان را خیلی خوب می‌دانند ولی علی‌الاصول ما با عشق بزرگ نشدیم به ما مسابقه را یاد دادند، به ما یاد دادند شما بخواهید، توقع داشته باشید و توقع سبب رنجش می‌شود، خواستن سبب حرص می‌شود، همانیدن سبب طمع و حرص می‌شود و گاهی اوقات ما را عاشق قدرت می‌کند و ما فکر می‌کنیم اگر به قدرت برسیم همه همانندگی‌ها را یکجا بدست می‌آوریم تمام این فکرهای غلط از این به‌وجود می‌آید که مرکز ما همانیده است.

مرکز جمع همانیده باشد و همه غلط عمل کنند به لحاظ معنوی عرض می‌کنم، ما فکر می‌کنیم همه دیگر اشتباه نمی‌کنند که نه، برای همین بزرگان را ما می‌خوانیم، همه ممکن است اشتباه بکنند به لحاظ معنوی، بله چون همه همانیده هستند، همه درد دارند، ما چرا این همه مشکلات به‌وجود می‌آوریم جمعاً؟ ما چرا جمعاً جنگ می‌کنیم؟ یعنی عقل هزاران نفر نمی‌رسد؟ نمی‌رسد دیگر! همین الان در دنیا جنگ نیست؟ ما همدیگر را نمی‌کشیم؟ انگیزه‌اش چیست؟ تفاوت‌های سطحی در باور، باور جسم است ما سر باور همدیگر را می‌کشیم که چرا تو آن باور را داری من این باور را دارم؟ باور جسم است، باور که خدا نیست هیچ به هم کمک نمی‌کنیم که با دید عدم ببینیم با دید خدا ببینیم اگر ما خوب به خدا معتقدیم، ما سر خدا همدیگر را می‌کشیم، چرا؟ برای اینکه چوگانِ مشیت را گم کرده‌ایم، عوض این‌که همه ما دسته جمعی خودمان را بسپاریم دست چوگانِ مشیت خدا ما خودمان می‌دانیم، ما خودمان چوگانِ مشیت داریم خوب حالا باید بکشیم دیگر هم فردی هم جمعی تا دردها به ما بگویند این طرز زندگی غلط است.

بله این هم دو بیت جایش هست که برایتان می‌خوانم.

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه

خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)

پیش چو گانه‌های حکم کن فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)

پس یک لحظه ما را می‌اندازد گودال، مثل دیروز که خشمگین شدم می‌گویید و یک کار غلطی کردم از من بعید بود بله سیاه کرد بله برای این‌که نشان بدهد شما هنوز قسمت سیاهی دارید ولی یک مورد باید به شما نشان داده می‌شد، یک درد باید به شما نشان داده می‌شد. و خیلی اوقات برخی از دردهای مودی ما می‌روند پنهان می‌شوند. از ابتدا ما را این طوری بار آوردند که درد ایجاد کردن کار طبیعی است. خیلی ساده، به ما توقع را یاد دادند. توقع ابزار ایجاد درد است رنجش است. شما نگاه کنید از یک کسی توقع داشته باشید او انجام ندهد شما می‌رنجید. مفت، دردِ مفت، و توقعات من‌ذهنی همیشه بی‌جاست. شما بیاید این کار را برای من بکنید، برای چه آخر؟ خوب بکنید دیگر. آخر چه توجیهی، چه دلیلی پشت این هست؟ که من و تو غریبه هستیم، من بیایم این پول را به شما بدهم یا قرض بدهم و از آن‌ور هم به ما یاد دادند که قانون جبران را انجام نده، تا آن‌جا که مقدور است زرنگی کن، کم بده زیاد بگیر. کم بده زیاد بگیر، قانون جبران را زیر پا بگذار در درازمدت به ضرر ماست. پس ما در جامعه‌ای بزرگ می‌شویم که دردزاست، تمام قوانین زندگی را زیر پا می‌گذاریم. یکی‌اش همین قانون جبران است. ما یاد نگرفتیم تعهد به مرکز عدم و به عشق داشته باشیم ندادند به ما، ما وقتی بزرگ می‌شدیم مادرمان یا پدرمان ما را به‌عنوان زندگی شناسایی نکردند. گفتند آدم باشعور آن است که یک من‌ذهنی خوبی درست کند و از اول این انباشتگی‌ها را که با آن همانیده هست درست کند هرچه بیشتر بهتر، تو باید مسابقه بدهی از دیگران جلو بیفتی ولو به دروغ، خودشان هم مشارکت کردند.

نمره ما دوازده بوده به مردم گفتند بچه ما بیست می‌گیرد. هم ما می‌دانستیم که دروغ است هم پدرمان و هم دیگران ولی برای این‌که سربلند بشوند به‌لحاظ من‌ذهنی این دروغها را گفتند ما هم یاد گرفتیم. ولی حالا مجبوریم دردها زیادند و پنهان، یکی یکی این‌ها را خدا بالا می‌آورد، وقتی نشان می‌دهد فرار نکن، یک لحظه ماه می‌کند یک لحظه سیاه. وقتی درد را نشان می‌دهد شما سیاه می‌شوید وقتی خودش را نشان می‌دهد زیباست ماه می‌شوید همین‌طور است، می‌گوید کار خدا غیر از این چه هست؟ پیش چو گانه‌های مشیت کن فکان و واقعاً مشیت یعنی خداوند دوست ماست این لحظه بهترین کار را برای ما انجام می‌دهد، این توکل است. توکل و تسلیم زیباست



چرا که ما باید واقعاً باید دارد اگر من ذهنی جلوی ما را می‌گیرد باید دارد که ما بگوییم که زندگی نمی‌تواند توطئه کرده باشد، زندگی حُسنِ ظَن دارد و در این لحظه دارد در واقع خودش را از منجلاب نجات می‌دهد. و این که من می‌گویم می‌خواهد به من ظلم کند من شانس ندارم فلان، این‌ها افسانه من ذهنی است. زندگی بهترین دوست من است خداوند بهترین دوست من است، من توکل می‌کنم به او فضا را باز می‌کنم خشنود هستم رضا دارم شکر می‌کنم، برای این که چشمانم باز می‌شود، او بهترین دوست من است دشمن من نیست، هیچ موقع او به من ظلم نکرده او ظلم نمی‌کند، من فقط به خودم با همانیدگی‌ها و با دید غلط ظلم کردم، تمام شد رفت.

پیش‌چوگانهای حکم‌کن‌فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

اگر شما فضا را باز کنید و تسلیم بشوید، چوگان‌های مشیتِ بشو و می‌شود، تبدیل، ما را در فضای درون، همین‌جا یعنی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این فضای درون که دارد باز می‌شود و بیرون؛ بیرون نه همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، بیرون یعنی جسمان فرمان هیجان‌اتمان جانمان کارمان، همه‌جا، در مکان، در فرم. مکان یعنی هر چیزی که ذهنتان می‌تواند نشان دهد، مکان است. هر چیزی که ذهنتان نمی‌تواند نشان دهد لامکان است. لامکان قسمت بی‌فرمی ماست که بی‌نهایت است از جنس خداست. پس یک مکان داریم یک لامکان؛ لامکان فضای گشوده شده است که ما او هستیم، ما فرم هستیم به‌علاوه انکار فرم. فرم ما محدود است، فکر ماست جسم ماست هیجان ماست، جانِ بدنی ماست. این جان با آن جانِ زندگی ما که نمی‌میرد دو تاست. این جان انعکاس آن جان است. پس در مکان و لامکان، هر چیزی که حسش می‌کنیم تجربه می‌کنیم می‌توانیم بفهمیم ببینیم، پنج تا حس می‌بینند کشف می‌کنند، فکر ما به آن می‌رسد، این مکان است. این به‌وسیله او باید اداره بشود. و لامکان هم دست اوست، بله. این هم آیه‌های مختلفی است که در آن به اصطلاح قضا و کن‌فکان است. این یکی‌اش است، حالا ببینید، آن‌هایی که ندیدند.

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

چون بخواهد چیزی را بیافریند، می‌بینید در این‌جا کُن فیکون است، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود. در این‌جا این آدرس آیه ۸۲ سوره یس است، بله.

دلا جستیم سرتاسر، ندیدم در تو جز دلبر مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم که تو اویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

دل اصلی ما می‌گوید از جنس خداست. می‌گوید همه درونم را، مرکز را، جستیم، همه جای آن را جستیم. من در تو غیر از خدا چیز دیگری را نمی‌بینم. پس شما می‌گویید این من ذهنی چه هست؟ من ذهنی توهم است، من ذهنی یک عینک رنگی است. می‌گوید اگر بگویم ای دل من، ای مرکز اصلی من، ای هسته مرکزی من، ای اصل من، اگر بگویم تو او هستی یعنی خدا هستی نگو کافر هستی ها! چرا این را می‌گوید؟ برای این که اصلاً من ذهنی، دید من ذهنی می‌گوید یکی من یکی هم خدا، نمی‌فهمد که این من وجود ندارد، این من یک توهم است، دیدن برحسب جسم است، برحسب عینک‌های جسمی است. پس اگر عینک‌های جسمی را برداریم چه می‌ماند؟ خودش، و این دید، دید حضور است دید نظر است. یعنی ما دیدمان عوض می‌شود. در این جا [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ما دید جسمی داریم، در این جا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دید نظر داریم. اگر فضا را باز می‌کنیم مثل این که خداوند دل ما را پُر کرده، فضای درون را پُر کرده، او دارد ما را اداره می‌کند. واضح است که اگر او باشد، ما برحسب او ببینیم، این شعرها هم درست در می‌آید که می‌گوید:

پیش چو گانه‌های حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

این به شرطی است که حقیقتاً مرکز ما پُر از او بشود. الآن پر از همانیدگی‌ست. و این دردها عرض می‌کنم، مودی‌ترین همانیدگی‌ها هستند که این‌ها را ما نمی‌بینیم و این‌ها باید بیدار بشوند ما ببینیم. و این که این جا توجه کنید می‌گوییم که یک لحظه سیاه می‌کند ما را یک لحظه مثل ماه، وقتی سیاه می‌شوند مردم دلخور می‌شوند چون با ذهن می‌بینند می‌گویند ما فکر می‌کردیم والله به خدا زنده شدیم الآن می‌بینیم نشدیم. نه، شما ناامید نشوید و تا این درد بیدار نشود زندگی نمی‌تواند بگردد. یعنی شما باید رضایت بدهید، درد بیفتد. توجه کنید، نگویند که من می‌خواهم بخوابم به خدا هم معتقد هستم و فکر می‌کنم تسلیم هم می‌شوم، خداوند هر موقع خودش دلش می‌خواهد که من خواب هستم و این‌ها، بی‌خبر از من این‌ها را درست کند، نمی‌شود همچون چیزی. شما یادتان این در شاهنامه در هفت خوان رستم، رستم دیو سفید را که نماد درد ماست بیدار می‌کند و می‌کشد. وقتی وارد غار می‌شود دیو خوابیده است و باید بیدارش کند، چرا؟ برای این که درد تا بیدار نشود، ما به عنوان رستم از آن آگاه نشویم و رضایت ندهیم و اراده نکنیم که این بمیرد، نمی‌میرد. آیا باید چالش را بپذیریم؟ چالش



رستم با دیو سفید که کشتی می‌گیرد و کار سنگینی است، چرا؟ برای این‌که مرتب از دید ما پنهان می‌شود، یک لحظه هست یک لحظه نیست. وقتی درد می‌آید بالا، «حالم گرفته شد، ها این کدام درد است؟». تا کدام درد است می‌خواهی با ذهن ببینی فضا را ببندی، چون درد سبب فضا بندی می‌شود. شما خشمگین می‌شوید فضا را نمی‌بندید؟ حتماً می‌بندید. می‌ترسید فضا را نمی‌بندید؟ منقبض می‌شوید. این‌که این فضا را گشوده نگه داری و درد را ببینی سخت است.

حالا شما می‌گویید که، به من مربوط نیست آقا بیایند این دردها را پیدا کنند بکشند و تمام بشود برود، نه، متأسفانه این‌طوری نیست. باید با دیو سفید کشتی بگیری. رستم هم که کشتی من‌ذهنی با من‌ذهنی نیست که. چون همانندگی یک دیو است. این فضای عدم است که با درد کشتی می‌گیرد. ولی این فضای عدم چه قدر گشوده شده است؟ رستم چه قدر قوی است؟ رستم شما هستید، می‌توانید دیو سفید را از پا در بیاورید؟ توی غارتان خوابیده است. غار درون شما است. اگر بتوانید. به کمک خداوند، به کمک زندگی، به کمک فضای گشوده شده. می‌توانید. فقط می‌خواهم بگویم که چرا مولانا این‌طوری حرف می‌زند: «لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه» یک من‌ذهنی می‌گوید آقا یعنی چه یک لحظه، یک دفعه دیگر همه را بکش برود دیگر، تو که قدرت داری! هم‌چون چیزی نیست شما باید یکی یکی این‌ها را پیدا کنی، کشف کنی. یعنی زندگی شما در دردهای شما گیر افتاده است.

در شاهنامه می‌خوانید شما در این چیز، مازندران، نه این مازندران یک مازندران فرضی، پهلوانان ایران به وسیله ابری که دیو سپید ایجاد کرده است کور شدند. پهلوانان ایران کور شدند. یعنی نمی‌بینند. اصلاً قرار نبود آن‌جا بروند. در آن داستان کیکاووس می‌خواهد برود آن‌جا، یک خنیاگری آمده گفته آقا مازندران چه قدر خوب است و خوش آب و هوا است این هم گفته حالا برویم آن‌جا را فتح کنیم، می‌گویند آقا ما قرارداد داریم ما به فضای درد نمی‌رویم. ما انسان‌ها قرارداد داریم با، حالا بگوییم خداوند. در آن شاهنامه یک قراردادی است که می‌گویند آقا قرار نبود، قبل از شما آقای کیکاووس خیلی‌ها بودند نرفتند آن‌جا. یعنی فضای درد نرو. شما نگاه کنید چه ما فراوان درد ایجاد می‌کنیم، ابزارهای درد را در بچگی به ما دادند که چه‌جوری درد ایجاد کن و درد ایجاد کردن چه قدر معمول و محبوب است. ما می‌گوییم کسانی که خشمگین می‌شوند قوی هستند! خشمگین قوی هست؟! خشم ضعف است. ضعف روحانی است. باید بزنی خرد کنی هر که چماق دارد می‌زند آن قوی است از آدم باید حساب ببرند! نه آدم باید فضای گشوده شده داشته باشد باید لطیف باشد. قدرت انسان به لطافتش است. به‌رحال کیکاووس می‌رود مازندران، پهلوانان کور می‌شوند بالاخره رستم می‌آید نجاتشان می‌دهد. من منظورم این است که شما به‌عنوان رستم باید با دیو سفید کشتی بگیرید. حالا ولی هر لحظه قضا و کُن فکان به شما کمک می‌کند باید فضا را گشوده نگه دارید.



(دلا جُستیم سرتاسر، ندیدم در تو جز دلبر - مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم که تو اویی)

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

و در این جا می گوید که، اگر دل واقعی را سرتاسر جست و جو کنی غیر از خدا چیز دیگری نیست. و شما می گوید این دردها چی هستند؟ این دردها به علت عدم آگاهی ما. که ما نمی دانیم این ها را این جا نباید نگه داشت و فقط او باید باشد. زندگی باید باشد. «دلا جُستیم سرتاسر، ندیدم در تو جز دلبر» یعنی جز خدا، زندگی. می گوید، مرا کافر نخوان اگر بگویم که دل انسان از جنس خدا است. بله، دیگر متوجه شدیم. این بیت را نگاه کنید:

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن

خویش را بینی در آن شهر کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳)

می گوید، این چشم من ذهنی را ببند، نبین. از طریق همانیدگی ها نبین، خود را تسلیم کن به خدا، یا زندگی، و با دید عدم ببین، یعنی با این دید [شکل شماره ۱۰۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یک دفعه خودت را در آن شهر کهنه می بینی، قدیمی می بینی. شهر کهنه شهر آست است، شهر یکتایی است. یعنی کافی است فقط این چشم را ببندی، کدام چشم را؟ این چشم را [شکل شماره ۹۰ (افسانه من ذهنی)]. دیدن بر حسب همانیدگی ها را ببند. و شاید بدون حتی ریختن همانیدگی ها ما بتوانیم با فضاگشایی خودمان را در آن شهر ببینیم. لزومی ندارد که همه همانیدگی ها بیفتند تا ما به آن شهر برسیم. همین که فضا را باز می کنیم مرکز ما عدم می شود ما می فهمیم که در آن شهر هستیم. ما غیر از او چیز دیگری نیستیم. و این همانیدگی به گره افتادن پاره های زندگی ما است که با نگاه کردن به آن ها این گره ها باز می شوند یکی یکی آزاد می شوند و در بیت بالا هم گفت چه قدر لذت بخش است این. وقتی این ها آزاد می شوند من می فهمم چه خوش خویی تو، چو بدخو نبودی.

بله، این ابیات هم مهم هستند، قبلاً خواندیم:

اوّل و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی اوّل تو بودی ما به صورت تو آمدیم، آخر هم تو هستی، بعد از گذشت مرحله نگاه کردن بر حسب همانیدگی ها. و پس ما به عنوان من ذهنی در میان در واقع هیچ هیچی است که اصلاً ارزش بیان ندارد. پس همه اش تو هستی. یعنی مرکز انسان همه اش خدا است. از اوّل او بوده آخرش هم او است و این وسط یک ده دوازده سال قرار بود



من‌ذهنی باشد و انسان بفهمد که می‌تواند به وسیله عینک‌های رنگی هم ببیند بعد دوباره برگردد عینک بی‌رنگ عدم را به چشمش بزند و الآن همه می‌فهمیم که این هیچ هیچ است. این همه تأکید بر دیدن برحسب همانندگی‌ها و ایجاد تفاوت و واکنش به تفاوت‌ها صحیح نیست.

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

یعنی لزومی ندارد که ما بیاییم داد سخن بدهیم که من‌ذهنی چه است و یا شما بیایید بگویید که من‌ذهنی من چه خاصیت‌هایی دارد من با چه‌ها همانیده شدم، چه بلاهایی سر من آمده، چه قدر ظلم به من شده است، چرا من را این‌طوری کردند، چه کسی کرده است؛ اصلاً لازم نیست ما این‌ها را بررسی کنیم. برای چه؟ این گذشته است. هیچ است. هیچ هیچ. الآن می‌بینم اول او بودم الآن هم او هستم. فضا را باز کن جنس او شو. این وسط چه اتفاقاتی به این من‌ذهنی افتاده، خودش سر خودش آورده است، دیگران سر او آورده‌اند، گرفتند کتکش زدند، اذیتش کردند، ظلم به او کردند، اموالش را گرفتند، اصلاً مهم نیست. مهم این است که اول او بوده الآن هم او است و او آسیب‌ناپذیر است. خداوند آسیب‌ناپذیر است.

«باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

یعنی به خداوند زنده شویم. این چند بیت هم خیلی مهم است که ما دوباره مرور کنیم:

او تو است، اما نه این تو آن تو است
که در آخر، واقف بیرون شو است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴)

توی آخر سوی توی اولت
آمده‌ست از بهر تنبیه و صلّت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۵)

توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خودبینی چنین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۶)

بله. صلّت یعنی پیوند دادن، وصل کردن، به وصال رساندن. دفین یعنی مدفون، دفن شده. این واژه‌ها بود این‌جا. پس بنابراین خداوند تو است، اما نه این من‌ذهنی، نه این تو. بلکه آن تو است که وقتی فضا را باز می‌کنی



متوجه می‌شوی که باید از من‌ذهنی بیرون بشوی. من‌ذهنی تو نیستی، من‌ذهنی توهم است. پس بنابراین توی آخر، توی آخر این است که الآن به وسیله عدم ببینی به عدم زنده بشوی، این توی آخر ما است برای این‌که هشیارانه دوباره از جنس خدا است، به‌سوی توی اولت که از جنس عدم بوده، از جنس آلت بوده، دارد می‌رود.

پس «توی آخر سوی توی اولت» الآن دارد می‌رود برای بیداری؛ تنبیه یعنی بیداری؛ و یکی شدن و عشق. اما توی اصلی ما آمده در من‌ذهنی دفن شده، هم‌هویت شده است. می‌گویند، من غلام کسی هستیم که خودش را این‌طوری ببیند. یعنی ببیند که اول به‌صورت خدا آمده آخرسر به‌صورت خدا است. یعنی آخرسر نه، بعد از ده دوازده سال هشیارانه به خدا زنده بشود. و هر کسی می‌داند که این من‌ذهنی فقط قبر است، در اثر هم‌هویت شدن قبر هشیاری شده است و باید از این قبر برود بیرون. من غلام و نوکر یک هم‌چون آدمی هستیم.

***** پایان بخش دوم *****



غلام بیخودی زانم، که اندر بیخودی آنم چو باز آیم به سوی خود، من این سویم تو آن سوئی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

پس می‌گوید من غلام آن حالتی هستم که من ذهنی ندارم. بی‌خودی یعنی بدون خود یا من ذهنی بودن، که موقع بی‌خودی از جنس خدا هستم. «که اندر بیخودی آنم» آن هستم. دوباره اگر بیایم به سوی خودم، یعنی من ذهنی، در این صورت، من این سو هستم، یعنی سوی دنیا هستم، تو آن سو هستی. آن سو یعنی سوی لامکان. یعنی وقتی بدون خودم با تو یکی هستم، حس می‌کنم تو هستم، تو را تجربه می‌کنم و بخواهم به صورت من ذهنی بلند شوم، من این سو می‌افتم، تو آن سو، و جدایی پیش می‌آید. پس این جدایی توهم است. حالا که من اختیار دارم بدون خود شوم، پس بدون خود بشوم. ما باید تمام حواسمان در این لحظه به این باشد که آیا من الآن خود دارم، یعنی من ذهنی دارم؟ اگر دارم که مقاومت و قضاوت دارم. اگر مقاومت و قضاوت واقعاً ندارم، فضا را باز کردم، پس بی‌خود هستم. اگر ذهن من ساکت است، حرف نمی‌زند، آنصتوا را رعایت می‌کنم، در این صورت در بی‌خودی، از جنس او هستم، او هستم. یعنی می‌گذارم الآن دیگر او کارش را بکند. در واقع زندگی به صورت یک واحد یکتا دارد خودش را از همانیدگی، در حالی که ما را هشیار می‌کند، هشیاری ما را می‌برد بالا، به علت این که فضا گشوده می‌شود، از فرم‌ها آزاد می‌کند. از اول این طور بوده، از اول این طور بوده، این جا هم همین طور است. از وقتی که ما با خودمان، من ذهنی مان بلند می‌شویم و دخالت می‌کنیم، کار را خراب می‌کنیم. وقتی که ما از جنس نبات بودیم، زندگی نتوانست کار خودش را بکند؟ نتوانست از نبات به حیوان بپرد؟ وقتی حیوان بودیم، از حیوانیت ما را به آدمیت نپراند؟

حالا از من ذهنی اگر ما اجازه بدهیم نمی‌تواند ما را از من ذهنی آزاد کند؟ که من ذهنی اصلاً مثل یک عینک می‌ماند. ما از یک عینک نمی‌توانیم خودمان را رها کنیم؟ یک عینک را از روی چشمانمان نمی‌توانیم برداریم؟ البته که می‌توانیم برداریم. همین طور که یک عینک را مثل این می‌زنیم برمی‌داریم، آن عینک رنگ هم، همانیدگی هم، روی چشمان عدم ما هست، آن را هم می‌توانیم برداریم.

پس این خود داشتن است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] دیدن برحسب همانیدگی‌ها، خود یا من داشتن است. پس غلام بی‌خودی هستم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی وقتی فضا را باز می‌کنم و مرکز عدم می‌شود، بی‌خود می‌شوم. من، می‌گوید غلام این هستم، این حالت هستم. برای این که در بی‌خودی است که من از جنس زندگی هستم و به مقصود آمدنم می‌رسم. اما اگر دوباره بیایم به سوی خود [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] یک همانیدگی بیاید به مرکز، در این صورت من این سو می‌افتم، یعنی سوی مکان می‌روم به زمان،



جسم می‌شوم، و او آن سو می‌افتد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] جدایی پیش می‌آید، دیگر تو را من تجربه نمی‌کنم. این حالت پیش آمده دیگر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تا حالا ما فکر کردیم که ما، ما هستیم، خداوند هم خداوند است و ما در ذهن از طریق باور کردن به خدا ایمان آوردیم. ولی ما می‌دانیم باور کردن، ایمان واقعی نیست. باید فضا را باز کنی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و حقیقتاً به دین واقعی روی بیاوری. بله، این بیت هم زیباست.

من کسی در ناگسی دریافتم پس کسی در ناگسی در یافتم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳۵)

کسی یعنی کس بودن، شخصیت داشتن، وجود داشتن. «من کسی در ناگسی دریافتم»، ما در من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فکر می‌کنیم که کس یعنی شخص، شخصیت، باید بلند شود بگوید من! و نشانی‌های من را که مثلاً درد است، بلند شدن است، دیده شدن است، مهم جلوه کردن است، می‌گویند این چه قدر دانشمند است، این‌ها نشانه‌های من است دیگر، باید در او دیده بشود و مردم تأیید کنند. ما در من‌ذهنی به تأیید مردم و توجه مردم و مقبولیت مردم و دیده شدن به وسیله مردم نیاز داریم. این خود است. پس بنابراین، این کسی است. کسی را در من‌ذهنی، ما پیدا کردیم. کسی در ناگسی یعنی این ناگسی است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که کسی مرکزش را عدم کند، نه بلند شود، نه دیده شود، خوبی هم می‌کند نمی‌خواهد فهمیده شود، نه تأیید می‌خواهد، نه توجه می‌خواهد. این که کس بودن نیست که اصلاً. ولی می‌گوید انسان بودن، کس بودن، شخصیت داشتن، فرد بودن یعنی این. پس، «من کسی در ناگسی دریافتم»، انگار می‌گوید من آدم بودن را و دیده شدن را در دیده نشدن پیدا کردم. بنابراین کسی را در ناگسی دریافتم، یعنی الآن یک مدتی است فقط فضا باز می‌کنم. [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هرچه فضا بازتر می‌شود، من دیگر یک کس خاصی نیستم. نمی‌خواهم به لحاظ مشخصات این جهانی دیده شوم و کس بودن برای من یعنی این. بله، پس کسی را در ناگسی دریافتم.

خمش کن، کز ملامت او بدان ماند که می‌گوید زبان تو نمی‌دانم که من ترکم، تو هندویی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

می‌گوید خاموش کن، ذهن را خاموش کن. برای این‌که این حالت ما را، این حالت را [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، خداوند نمی‌پسندد. خمش کن، ذهن را خاموش کن، بگذار این من‌ذهنی زائل بشود برود. می‌گوید از



ملاطت زندگی شبیه این است که می‌گوید من زبان تو را در من ذهنی نمی‌فهمم. واقعاً چه داری می‌گویی تو؟ که مثل این که من تُرکَم، - تُرک یعنی زیباروی، اهل تُرکستان- . هندو یعنی به‌هرحال در این جا سَمبَلِیک، یعنی من ذهنی، یعنی زشت. تو روی زشتی داری، سیاهی داری، هُشیاری بدی داری. اصلاً زبانت با زبان من یکی نیست. زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید زبان من سکوت است، سکون است. من دل تو را می‌خوانم، تو با یک زبانی حرف می‌زنی که من نمی‌فهمم. این چه زبانی است تو داری صحبت می‌کنی؟ هی می‌گویی به من این را بده، آن را بده و این‌ها را در مرکز گذاشته‌ای. پس خاموش کن، خداوند ما را ملاطت می‌کند و این مثل این که دارد می‌گوید من از جنس تُرک هستم، تو از جنس هندو هستی و من زبان تو را نمی‌فهمم.

بله، پس نشان می‌دهد که از طریق همانندگی‌ها که فکر می‌کنیم در ذهنمان حرف می‌زنیم، این همه که دعا گفتیم و این را بده و خداوند مرا خوش‌بخت کن و به من خانه بزرگ‌تر بده و این اتمبیل مرا تازه کن و فلان مقام را مال من کن و این کار را بکن، آن کار را بکن، اصلاً نمی‌فهمیده خداوند ما چه می‌گوییم. برای این که زبان او سکون است و سکوت است. می‌گوید زبانت را نمی‌دانم، به چه زبانی تو صحبت می‌کنی؟ چه می‌گویی تو؟ قرار بود به زبان من صحبت کنی که من بتوانم بفهمم. «که من تُرکَم تو هندویی». فضا را بازکن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با زبان سکوت و سکون صحبت کن. بله مشخص شد. اما برای این بیت اول حقیقتاً سه تا آیه قرآن برایتان نشان می‌دهم، برای آن کسانی که به آیه‌های قرآن علاقه‌مند هستند. یکی‌اش که این است. ببینید این جا می‌گوید:

**کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی؟
کسی را کاو به جان و دل تو را جوید، نمی‌جویی؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

و این آیه را که می‌دانید آیه ۶۰ سوره غافر می‌گوید:

«وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِي سَيَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ دَاخِرِينَ»

«پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند زودا که در عین

خواری به جهنم درآیند.»

(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰)

زودا که در عین خواری به جهنم من‌ذهنی در واقع درآیند. این البته نوشته من‌ذهنی، به جهنم درآیند. و این

کلمات را داشتیم که:



(أَدْعُونِي: بخوانید مرا

أَسْتَجِبْ: اجابت کنم

يَسْتَكْبِرُونَ: استکبار می‌ورزند.

سَيَدْخُلُونَ: به زودی داخل می‌شوند.

داخِرین: جمع داخِر، خوار، ذلیل)

و این‌ها معنی‌اش این است که یعنی بخوانید مرا، یعنی فضا را باز کنید. اگر فضا را باز کنید و از طریق فضاگشایی به زبان من صحبت کنید، من شما را می‌فهمم. بله. سَيَدْخُلُونَ: به زودی داخل می‌شوند و داخِرین، جمع داخِر، خوار و ذلیل. پس می‌بینید که خداوند می‌گوید در، حالا بگوییم این آیه، مرا به شدت بخوانید، با فضاگشایی بخوانید تا پاسخ بگویم، تا حرف شما را بشنوم. آن‌هایی که فضاگشایی نمی‌کنند، سرکشی می‌کنند. سرکشی یعنی بلند شدن به صورت من، که در بیت بالا هم می‌گفت که [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به چه زبانی صحبت می‌کنی که من نمی‌فهمم؟ مثل این‌که خداوند شما را ملامت می‌کند، چه‌طور هنوز زبان مرا تو یاد نگرفته‌ای، این‌همه وقت؟ هنوز زبان ذهن صحبت می‌کنی!

و حالا شما می‌گویید پروردگارتان را می‌خوانید، به چه زبانی می‌خوانید؟ فضا را باز می‌کنید، به زبان سکوت و سکون می‌خوانید؟ یا بلند می‌شوید می‌گویید من، و سرکشی می‌کنید؟ می‌گوید آن‌هایی که بلند می‌شوند با من ذهنی مرا می‌خوانند، به زودی در حالی که روزبه‌روز خوارتر می‌شوند به جهنم افسانه‌ی ذهنی وارد خواهند شد. و جالب است این، یعنی همه این کلمات معنی دارند:

أَدْعُونِي: بخوانید مرا، فضا باز کنید.

أَسْتَجِبْ: اجابت کنم یعنی من شما را رها می‌کنم، از هر همانندگی رها می‌کنم، خودم را از طریق شما بیان خواهم کرد.

يَسْتَكْبِرُونَ: استکبار می‌ورزند، ولی اگر بلند شویم به‌عنوان من ذهنی استکبار می‌ورزید.

سَيَدْخُلُونَ: اگر این‌طوری باشد، به‌زودی داخل می‌شوید در یک جهنمی درحالی‌که روزبه‌روز خوارتر و پست‌تر و کوچک‌تر و ذلیل‌تر می‌شوید.

این یکی از آن‌ها بود. یکی دیگر آیه (۵۵) سوره اعراف است. می‌گوید:

«ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَخُفْيَةً إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ.»

«پروردگارتان را با تضرع و در نهان بخوانید، زیرا او متجاوزان سرکش را دوست ندارد.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۵۵)



و این تضرع و در نهان مهم است. در نهان، یعنی با فضاگشایی، با کار نداشتن با اتفاق این لحظه؛ تضرع یعنی حالتی است که من ذهنی صفر است و شما قضاوت و مقاومت نمی‌کنید. «پروردگارتان را با تضرع و در نهان»، «در نهان» و همین‌طور که می‌بینید کلمه «خُفِيَّة» است و باز هم می‌گویید: بخوانید! «أَدْعُوا»، تَضَرُّع: زاری، خاکساری (نشان دادن) و زاری در این‌جا به معنی واقعاً نالیدن نیست، بلکه صفر کردن قضاوت و مقاومت است.

خُفِيَّة: هم نهانی هست. نهانی یعنی با مرکز عدم.

لَا يُحِبُّ: دوست نمی‌دارد متجاوزان را.

پس، متجاوزان کسانی هستند که در این لحظه می‌گویند: می‌دانیم و با من ذهنی‌شان فکر می‌کنند و عمل می‌کنند. آن‌ها نمی‌گذارند زندگی از طریق آن‌ها فکر کند، عمل کند. الآن در این لحظه می‌دانند، وقتی می‌دانند، با اتفاق این لحظه کار دارند یا مقاومت می‌کنند، بنابراین قضا را نمی‌پذیرند.

من فقط دلم می‌خواهد که شما به این «خواندنِ خداوند با تضرع و در نهان»، بعضی موقع‌ها ما تضرع را می‌فهمیم ولی نهان را نمی‌فهمیم یعنی چه؟ «در نهان»، یعنی با فضاگشایی. اما این یکی مشخص‌تر است:

«وَأذْكُرُ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخِيفَةً وَدُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ وَلَا تَكُنْ مِنَ الْغَافِلِينَ.»

«پروردگارت را در دل خود به تضرع و ترس، بی‌آنکه صدای خود بلند کنی، هر صبح و شام یاد کن و از غافلان

مباش.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۵)

«پروردگارت را در دل خود به تضرع و ترس»، در اینجا «ترس» باز هم ترس، احتیاط از همانندگی‌ست، نیاوردن یک همانندگی به مرکز است و مواظب بودن است. «بی‌آنکه صدای خود بلند کنی، هر صبح و شام یاد کن و از غافلان مباش.»

(أَذْكُرُ: یاد کن.)

تَضَرُّع: زاری کردن و نالیدن

خِيفَةً: ترس

جَهْر: آشکار کردن. الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ: یعنی صدا را بلند کردن. دُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ: یعنی ادا کردن ذکر یا هر سخنی پایین‌تر از حدّ جهر.

غُدُو: جمع غُدُوَّة، به معنی بامدادان

آصَال: جمع اصیل، به معنی شامگاهان



پس می‌بینیم باز هم این‌جا تضرع است و احتیاط و تأمل این‌که مبدا چیزی به مرکزت بیاید. در خیلی از این آیه‌ها همین‌طور که می‌بینید، ترس به معنی ترس من ذهنی نیست که ما مثلاً از شیر می‌ترسیم یا از این‌که یک چیزی را به دست نیاوریم می‌ترسیم؛ این ترس با ترس همانندگی‌ها فرق دارد. این ترس یا احتیاط، مثلاً شما با اتومبیل با سرعت ۱۵۰ کیلومتر به یک پیچ نزدیک نمی‌شوید. چرا؟ عقل شما اجازه نمی‌دهد، خرد شما که با این سرعت؛ می‌دانید که اگر سر پیچ برسید ممکن است که نتوانید خودتان را جمع‌وجور کنید. پس تأمل و تدبیر شما ایجاب می‌کند که این کار را نکنید. تأمل و تدبیر شما و خرد شما ایجاب می‌کند که چیزی در مرکزتان نگذارید که آن حرف بزند و از طریق او حرف بزنید این کار سبب، عکس تضرع هست. می‌گوییم: من! تضرع یعنی نگویی: من هستم. و همین‌طور ترس همان احتیاط است و تدبیر است. و همین‌طور که در این‌جا می‌بینید، جهر یعنی: آشکار کردن و الْجَهْرُ مِنَ الْقَوْلِ یعنی: صدا را بلند کردن؛ و آن‌جا که هست: دُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ یعنی: آدا کردن ذکر با هر سخنی پایین‌تر از حد آشکار کردن، یعنی همین فضاگشایی.

پس بنابراین با صدای سکوت و سکون، که به آخرین بیت هم می‌خورد، می‌گوید که: شما به زبانی حرف می‌زنید که من نمی‌فهمم؛ برای این‌که زبان من، زبان عدم است. هرکسی تسلیم می‌شود، فضا را باز می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند، در این‌صورت با خداوند با زبان درست حرف می‌زند. بله، همین‌طور که می‌بینید: غُدُوْهُ به معنی: بامدادان؛ و آصال: جمع اصیل، به معنی شامگاهان هست. یعنی چه در فرم چه در صبح، شما با تضرع و احتیاط و آگاهی از این‌که چیزی در مرکزتان نیست، او را بخوانید.

در این لحظه باید خدا را بخوانید. این‌ها شرایط خواندن خداست. اگر با من ذهنی می‌خوانید، به‌طوری‌که صدای‌تان بلند می‌شود، می‌بینید آن «دُونَ الْجَهْرِ» خیلی مهم است که شما در این آیه توجه می‌کنید و مولانا این ابیات را مربوط می‌کند به این آیه‌ها و آخر سر می‌گوید: از غافلین نباشید. پس معلوم می‌شود من ذهنی جزء غافلین است.

من از شما خواهش می‌کنم: اگر به این آیات اهمیت می‌دهید، بروید دوباره بخوانید، خوب روی آن توجه کنید و اگر هم که علاقه‌مند نیستید، همین‌طور می‌شنوید که مثلاً قرآن راجع به خواندن خدا در این لحظه چه می‌گوید؟ تضرع و احتیاط در این آیه، چه ما بیاییم روی مکان کار می‌کنیم چه لامکان، چه صبح، در شام، در هر حالتی اگر ما این تضرع و احتیاط را نداشته باشیم، یعنی اگر مرکزمان خالی نباشد، جزو غافلان خواهیم بود.

بله، این آیه (سوره اعراف، آیه ۵۵)، هم همین را می‌گفت تقریباً، که صحبت نهان بود و تضرع و همین بیت هم که داشتیم، این هم همین‌طور:



«وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِي سَيَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ دَاخِرِينَ.»

«پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند زودا که در عین

خواری به جهنم درآیند.»

(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰)

می‌گوید که: مرا بخوانید تا اجابت کنم. منتها خواندن با فضاگشایی‌ست؛ برای این‌که زیر آن هست سرکشی. سرکشی یعنی: بلند شدن با من‌ذهنی، یادمان باشد. نمی‌شود بگویید که: من یک من‌ذهنی دارم سرکش است، یکی دیگر دارم که نیست. من‌ذهنی با مرکز جسم همیشه سرکش است.

که این بیت را داشتیم که:

(خمش کن، کز ملامت او بدان ماند که می‌گوید / زبان تو نمی‌دانم که من ترکم، تو هندویی)

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

گفت که: اگر شما من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را بگذارید مرکزتان و با من‌ذهنی حرف بزنید، من زبانتان را نمی‌فهمم؛ یعنی زندگی به انسان می‌گوید.

پس همین‌طور که می‌بینید:

**کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی؟
کسی را کاو به جان و دل تو را جوید، نمی‌جویی؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳)

«کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی؟» عهد و پیمان‌های زیادی بعد از الست هم شده، بزرگان به ما یادآوری کرده‌اند. چند نمونه هم شما از قرآن دیده‌اید که گفته: من را چه جوری بخوانید.

بله، اجازه بدهید این رباعی هم برای‌تان بخوانم:

**ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی
وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی**

**صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی**

(مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۲۹)



پس ما به دلِ هم‌هویت شده‌مان می‌گوییم: ای دلِ هم‌هویت شده من! تو ممکن است صوفی باشی، فقیه باشی، زاهد باشی، دانشمند باشی، باریک‌بین باشی، از نظر علمی کتاب زیاد خوانده باشی، پروفیسور باشی، دانشمند اتمی باشی، همه این‌ها ممکن است باشی، ولی مسلمان نشدی. چون مسلمان شدن، معنی‌اش این است که شما این من ذهنی را رها کردی و فضا را باز کردی و به بی‌نهایت و ابدیتِ خدا زنده شدی. پس بنابراین به دلِ همانیده‌اش می‌گوید که: هیچ‌موقع تو مطیعِ خداوند نبودی، چون اگر می‌شدی باید فضا را باز می‌کردی.

پس از این آیات و آن بیت آخر و بیت اول، شما متوجه می‌شوید که مطیعِ خداوند شدن، یعنی چه؟ یعنی در این لحظه فضا باز کنی و به اتفاق این لحظه کاری نداشته باشی، قضاوت نکنی و مقاومت نکنی. مقاومت کردن هم بارها گفتیم، این نکته را شما بگیرید که: کار داشتن، مسأله داشتن، زندگی خواستن، چیزی خواستن، سابیدن به آن، توجیه کردن، چیزی خواستن، این‌ها همه مقاومت حساب می‌شود و این‌که این همه بد کردی و نگذاشتی من مطیع سبحان بشوم، خداوند بشوم، پشیمان نشدی. ما هیچ‌موقع پشیمان نشده‌ایم که چرا نگذاشته‌ام خداوند ما را با فضای عدم، هدایت کند و واژه‌هایی مثل صوفی، فقیه، زاهد، دانشمند و القاب دیگری را به کار بردیم و مردم را مجبور کردیم ما را مثلاً استاد بگویند و آن‌ها هم گفتند. ما با القاب مردم ممکن است که صوفی، فقیه، زاهد، دانشمند بشویم، ولی هیچ‌موقع مسلمان نشدیم. هیچ‌موقع مطیع سبحان نبودیم و فضا را به اندازه کافی باز نکردیم که به او تبدیل بشویم.

بله، الان اجازه بدهید یک داستانی را شروع کنم که در دفتر ششم هست، دارد می‌گوید:

«حکایت غلامِ هندو کی به خداوندزاده خود پنهانِ هوای آورده بود چون دختر را با مهتر زاده‌ای عقد کردند، غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گذاخت، و هیچ طبیبِ علّت او را در نمی‌یافت و او را زهره گفتن نه.»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹)

این داستان در واقع داستانِ هرکدام از ماست و این غلامِ سیاه به اصطلاح من‌ذهنی‌ست. تیترش دارد می‌گوید که: این غلامِ هندو، و هندو یعنی سیاه و منظور از سیاه همین همانیدن و من‌ذهنی داشتن است و این یک جنبه‌ای از انسان است که باید موقت می‌شد، ولی در این‌جا یک اشکال هست. می‌گوید که: این باید چند سال می‌بود و متلاشی می‌شد می‌رفت، ولی این من‌آش را ادامه بدهد و به دختر خواجه نظر داشته باشد و بخواهد با او عشق‌بازی کند، در این‌جا دختر خواجه اصلش خود زندگی‌ست و اصل ماست، ولی با دید این غلام در واقع جاذبه‌های این جهانی‌ست و بنابراین این غلام عاشق دختر خواجه می‌شود و می‌ترسد بگوید و وقتی که خواجه می‌فهمد که غلام مریض شده به همسرش می‌گوید با او صحبت کن، تو مثل مادرش هستی و مادرش هم صحبت می‌کند و آن خانم



صحبت می‌کند و معلوم می‌شود که غلام در عشق دختر می‌سوزد و این عشق نامشروع هست. اولاً با توجه به رسم خانواده آن غلام مثل حالا بگوئیم برادر این دختر هست، این‌که میل جنسی به این داشته باشد، این مشروع نیست. همین‌طور از این نامشروعیت مولانا استفاده می‌کند که من ذهنی نمی‌تواند این‌قدر وجود داشته باشد که مثلاً عاشقِ اصل خودش بشود و اگر این‌طوری بشود مولانا در این‌جا نشان می‌دهد که در این‌صورت یک وضعیت بدی پیش می‌آید و آن وضعیت بد این است که دنیا به ما تجاوز می‌کند.

و این حالت که غلام در واقع عاشق دختر خواجه هست منتها در حالت توهمی و در این حالت توهمی و دنیا به این غلام خواهیم دید که کارِ بدی می‌کند. در داستان دیگر خواهیم دید و از این‌جا بگوئیم که این داستان مثل داستان کنیزک مجلسی نیست. حالا بعضی از شما ممکن است در دلتان بگوئید که این داستان‌ها خوب اولش حالا و آخرش خیلی خوب است ولی وسط‌هایش یک‌ذره مجلسی نیست و نباید خوانده بشود در تلویزیون ولی حقیقت این است که این داستان‌ها بسیار روشن‌کننده است. گرچه که یک مقدار روشن‌گری با این صحبت‌های من این‌جا می‌شود و شما هم تا حدودی جلو می‌روید و می‌پذیرید که این مطالب درست است و باید عمل کرد ولی در عمل‌کردن شما یک تصمیم قاطع نمی‌گیرید که از من‌ذهنی خارج بشوید ولی اگر بعضی از صحنه‌ها را تجسم کنید که مولانا خلق کرده شاید شما هم منصرف بشوید از این‌که باید من‌ذهنی را ادامه بدهید، این سبک زندگی را ادامه بدهید، اشکالی هم ندارد، این حرف‌ها را دیگر نزنید.

از طرف دیگر در جامعه شهری بعضی چیزها را زشت می‌دانند ولی در جامعه روستایی که من خودم هم از روستا هستم این‌که در روستا ما که بچه بودیم یک موقع‌هایی که اسم آلت تناسلی این‌ها را می‌بردند و هیچ هم خجالت نمی‌کشیدند و بد نبود. به تدریج که ما از روستا آمدیم شهر و شهرها بزرگتر شدند، این چیزها خیلی بد شدند دیگر. می‌گویند آقا اسم بعضی چیزها را نبرید و زشت است و مجلسی نیست و از این حرف‌ها و در حالتی که نه این‌طوری نیست. من یادم است پدرم، مادرم و مردم کوچه و بازار همین‌طور این چیزها را می‌گفتند و ما آن‌موقع زشت نمی‌دانستیم. آره. یعنی اسم بردن بعضی از اعضای انسان یا خر یا هر چه، زشت نبوده ولی در شهر به‌هرحال زشت شده است، می‌گویند پیش بچه‌ها و این‌ها نگوئید خوب اگر شما این‌طوری فکر می‌کنید از حالا به بعد می‌توانید به بچه‌هایتان بگوئید که نگاه نکنند. البته بیست، سی بیت اول نه.

به‌هرحال پس از این مقدمه می‌گوئید که:

خواجeh یی را بود هندو بنده یی

پروریده، کرده او را زنده یی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹)

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰)

پروریدش از طفولیت به ناز
در کنار لطف آن اِکرام ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱)

اکرام ساز واژه‌ای است که مولانا ساخته، بخشنده و سخاوتمند. آره شاید هم به این معنی هست که واقعاً انسان‌های گرم‌کننده را خواجه که در این جا می‌تواند نماد خدا باشد می‌سازد. پس می‌گوید خواجه بنده‌ای داشت که این بنده هندو بود که او را خودش پروریده بود و زنده‌اش کرده بود و این می‌بینید که من‌ذهنی به این طریق پرورش پیدا می‌کند. به او علم و آداب می‌آموزد و شمع فضیلت را در دلش می‌افروزد. من‌ذهنی یک چیزهایی یاد می‌گیرد در این جهان و سبب می‌شود که ما باقی بمانیم. از ابتدا به احسان و ناز و لطف پرورش داده بود، آن بخشنده و یا بخشنده ساز و اکرام ساز شاید این معنی را هم بدهد که درست است که ما ابتدا من‌ذهنی می‌سازیم، ولی اگر دخالت نکنیم من‌ذهنی تبدیل می‌شود به بی‌نهایت خداوند. پس بنابراین خداوند از من‌ذهنی بخشنده می‌سازد. بله،

بود هم این خواجه را خوش دختری

سیم‌اندامی، گشی، خوش‌گوهری
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲)

چون مُراهق گشت دختر، طالبان
بذل می‌کردند کابینِ گران
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳)

می‌رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم به دم خَوازه‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴)



خوازه‌گر یعنی خواستگار، مُراهق یعنی بالغ، گشت یعنی زیبا. همین‌طور که این‌جا می‌بینید. گشت یعنی خوب، خوش، زیبا، مُراهق یعنی بالغ، خوازه‌گر یعنی خواستگار. پس بنابراین خواجه یک دختر زیبا هم داشت که خوش‌گوهر بود. این خوش‌گوهر معنی‌دار است. این نشان می‌دهد که ما در عین‌حال که زندگی از ما من‌ذهنی می‌سازد، ما یک گوهر زیبایی هم داریم و مقصود خداوند این است که این من‌ذهنی یا غلام به زندگی خیلی ادامه ندهد یعنی ما به‌عنوان انسان به من‌ذهنی ادامه ندهیم و بعداً به این دختر زنده بشویم، به این زیباروی یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق بشود.

همان‌طور که عرض کردم این قصه لایه‌های مختلف دارد. من خواهش می‌کنم شما قصه‌های مثنوی را تا این‌جا که عقل من اجازه می‌دهد نباید شما بیایید با ذهنتان این‌ها را ترتیب بدهید یعنی یک پارک‌ذهنی بسازید، قصه را یک‌جوری اداره کنید بگویید که باید این‌طوری می‌شد، آن‌طوری می‌شد. این چیست؟ آن چیست؟ بهترین کار این است که خودتان را در معرض آن نسیم زنده‌کننده قصه قرار بدهید بدون این‌که با من‌ذهنی و الگوهای آن بگویید که باید این‌طوری می‌شد، آن‌طوری نمی‌شد، فلان و این‌ها. این‌ها من‌ذهنی ما است. اتفاقاً این‌ها را می‌خوانیم که دیدمان را درست کنیم. اگر شما دیدتان را به قصه تحمیل کنید و بگویید این به‌درد نمی‌خورد، در این‌صورت آن معنای پنهان در اعماق کلمات و ابیات را متوجه نمی‌شوید یعنی با من‌ذهنیتان تفسیر نکنید، بگذارید ببینید معنی‌اش چه می‌شود.

می‌گوید وقتی بالغ شد یعنی دختر بالغ شد، طالبان زیاد داشتند و این طالب‌های دختر، یعنی خواستگارهای دختر حاضر بودند مهریه‌گران بدهند. پس از هر سو یک بزرگی می‌آمد برای خواستگاری دختر دم‌به‌دم، دقت کنید. پس بنابراین مولانا می‌خواهد بگوید که درست است که من‌ذهنی درست می‌کنیم آن دختر خواجه اگر اصلش را می‌خواهیم ببینیم که بعداً از نظر من‌ذهنی یعنی این غلام آن دختر به جاذبه‌های این جهانی تبدیل می‌شود یعنی ما با دید من‌ذهنی ما خداوند را هم یک‌جسم می‌بینیم، می‌گوییم این چیز خوبی است. این خدا هم چیز خوبی است اگر بتواند به دام ما بیفتد و ما بتوانیم به همان‌دگی‌هایمان اضافه کنیم بگوییم ما خدا را هم داریم. این هم خیلی خوب می‌شود دیگر. جزو ما می‌شود. همچنین چیزی نیست؛ این دید سبب خواهد شد همان‌طور که می‌بینیم که چه بلاهایی سر این غلام خواهد آمد. بله.

خلاصه برای این دختر که حضور است در اصل با دید زندگی، از دید خواجه، هر کسی باید کابین‌گران بدهد و کابین‌گران همه هم‌هویت‌شدگی‌هاست. بله. حالا ببینیم طرز فکر خواجه یعنی خدا چه هست؟

گفت خواجه: مال را نبود ثبات

روز آید شب رَوَد در جهات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵)

حُسنِ صورت هم ندارد اعتبار

که شود رخ زرد از یک زخم خار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶)

سهل باشد نیز مهترزادگی

که بُود غِرّه به مال و بارگی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷)

بارگی یعنی اصل و در این جا شکوه و جلال ظاهری است، بارگی.

پس خواجه ببینیم چه می‌گوید؟ می‌گوید این دختر را من به هر کسی نمی‌دهم برای این‌که اگر خواستگار من به مالش می‌نازد، مال ثباتی ندارد. شب می‌آید، روز می‌آید شب در جهات مختلف می‌رود. در جهات مختلف ما یعنی دنبال همانیدگی‌ها که می‌رویم، همانیدگی با فکرها، مرتب ما مدام با چیزهای آفل هم‌هویت می‌شویم و این‌ها از چیزهای آفل هستند از بین می‌روند. پس بنابراین زیبایی ظاهری هم اعتبار ندارد که برای این‌که با یک زخم خار از بین می‌رود. شما می‌بینید که زیبایی ظاهری در این جا زخم خار نماد دردهای من‌ذهنی است. یک دفعه یک درد من‌ذهنی اگر عمده باشد تمام زیبایی‌های ظاهری ما را که مربوط به بدن ما است از بین می‌برد. بعد می‌گوید که من به بزرگ‌زادگی هم اهمیت نمی‌دهم، مهترزادگی، که او مغرور است افتخار می‌کند به مال و جلال و شکوه ظاهری. یعنی برای من مهم نیست که این وزیر باشد، نمی‌دانم شاه باشد یا شاهزاده باشد. به ایل و تبارش هم که مربوط به این جهان است اهمیت نمی‌دهم. پس بنابراین شاه می‌گوید «در این جا البته خواجه است»، این دختر، به کسانی که با این چیزها همانیده شده‌اند نخواهد رسید.

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر

شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸)

پُره‌نر را نیز اگر باشد نفیس

کم پَرست و عبرتی گیر از بلیس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹)

علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۲۶۰)

طین یعنی گل همان طور که می‌دانید. طین یعنی گل. می‌گوید که ای بسا بچه‌ی بزرگان بر اثر فتنه و شرارت و فعل زشت، ننگ پدر شود. و این ابیات را اگر یک کمی دقت کنیم به ما هم بر می‌گردد. ما در اثر اعمال من‌ذهنی واقعا ننگ خدا هستیم. ما خیلی افراط کردیم در من‌ذهنی و ایجاد درد. «ای بسا مهتر بچه»، می‌گوید: من دخترم را به پسر شاه و وزیر و غیره و این‌ها هم نمی‌دهم. برای این‌که این‌ها اگر فتنه‌گر باشند، این‌ها ننگ پدر می‌شوند. مثل همین انسان‌ها که عوض این‌که از خرد زندگی استفاده کنند ننگ من شده‌اند و اگر هنر هم داشته باشند، هنر یعنی فضیلت، مثلاً مثل علم و دانش و یا هنر معمولی، این‌ها را هم اصلاً نپرست و شما بیا از ابلیس عبرت بگیر، یعنی به ابلیس نگاه کن، یک درسی یاد بگیر. برای این‌که ابلیس علم داشت که با آن همانیده بود، اما دین حقیقی نداشت، دیندار حقیقی نبود. یعنی به خدا زنده نبود، جدا بود. او همانیدگی داشت. همانیدگی می‌پرستید. بنابراین وقتی به آدم نگاه کرد، از آدم فقط نقش گل را دید. یعنی گفت تو از جسم هستی.

پس معلوم می‌شود ابلیس در مرکزش جسم بود، همانیده بود از طریق جسم‌ها می‌دید، بنابراین به آدم که نگاه کرد، حضرت آدم، گفت این هم باصطلاح جسم است منتها من آتش هستم، او گل است. حالا بر می‌گرداند به ما. ببینیم ما به انسان‌های دیگر نگاه می‌کنیم چه می‌بینیم آیا زندگی را درون آن‌ها می‌بینیم؟ بستگی دارد که اگر در مرکز ما عدم و زندگی باشد، بله. اگر جسم باشد آن‌ها را هم جسم می‌بینیم. این صحبت‌ها را بارها کردیم. گفت اگر کسی فضیلت داشته باشد و با هنرش، علمش، باریک‌بینی‌اش هم هویت باشد به او هم نمی‌دهم. به او هم نمی‌دهم یعنی او به من نمی‌تواند زنده بشود. پس، از چند بیت نتیجه می‌گیریم می‌بینیم مولانا مرتب می‌گوید و درس می‌دهد و نتیجه می‌گیرد که هر کسی که مال دارد و همانیدگی دارد و با هیکلش همانیده است و با پدر و مادرش و خانواده‌اش و چه می‌دانم با دانشش همانیده است، این‌ها نمی‌تواند داماد خداوند باشد. حالا...

«گرچه دانی دقت علم ای امین»، الان دارد با ما صحبت می‌کند مثل این‌که؛

گرچه دانی دقت علم ای امین زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۲۶۱)

او نبیند غیر دستاری و ریش از معرفّ پُرسد از بیش و کمیش (مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۲۶۲)

عارفا تو از معرفّ فارقی خود همی بینی که نور بازگی (مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۲۶۳)

بازغ یعنی تابان، درخشان و منظور وقتی که مرکز عدم می‌شود این نور بازغ است. وقتی که مرکز جسم است نه. در این صورت معرفّ است. معرفّ تمثیلی است از این که مثلاً فرض کن که مهمانی بود یک آدم مهمی آنجا بود، یک معرفّ بود آنجا، بعد وارد که می‌شدند مردم می‌گفت مثلاً که همه هم که شاید ریش داشتند قدیم، عبا و این چیزها. می‌گفت این فلانی است. اسمش این است و مثلاً مالش این قدر است، علمش این قدر است یا مقام علمی دارد. او معرفّ بود. در مورد ما معرفّ من‌ذهنی ماست. شما نگاه کنید که هر روز که راه می‌روید من‌ذهنی‌تان به شما می‌گوید این کی هست؟ آن کی هست؟ آن کی هست؟ نگاه می‌کند به وضعیّتش، لباسش، اتومبیلش، یا اگر صحبت می‌کند به صحبتش، به میزان مالش. به شما که صاحب این من‌ذهنی هستید، می‌گوید این کی هست؟ این معرفّ است.

پس من‌ذهنی انسان‌ها معرفّ است، اما کسی که نور بازغ و درخشان است، فضا را باز کرده، به معرفّ احتیاجی ندارد. برای همین است که می‌گوید: «عارفا تو از معرفّ فارقی، خود همی بینی...»، با فضای عدم که نور تابان خداوند هستی. پس دارد به ما می‌گوید ای امین؛ گر چه که ممکن است دانشمند باشی و دقت علم داشته باشی ولی از این علم کتابی که با آن همانیده هستی، دو دیده غیب‌بین تو، زندگی‌بین تو، یا گوش سکون‌شنو و سکوت‌شنو تو باز نخواهد شد، یعنی به حضور زنده نخواهی شد. این نشان می‌دهد که انسان می‌تواند دانشمند باشد و علم زیادی هم داشته باشد، ولی من‌ذهنی بزرگ هم داشته باشد. او فقط ظاهر را می‌بیند. دستار و ریش را می‌بیند. و از معرفّ یعنی من‌ذهنی می‌پرسد که این چه کسی است؟ تو به من بگو که این چه جور آدمی هست، چقدر مهم است؟ اگر پول زیاد دارد مهم است. اگر همانیدگی‌ها در او زیاد است پس این آدم مهمی است. اگر نه که اهمیتی ندارد. می‌گوید تو این طوری ارزیابی نمی‌کنی، تو وقتی نگاه می‌کنی، عارف، نگاه می‌کند ببینی که انسان‌ها از جنس زندگی هستند. چه اندازه این به عنوان زندگی از طریق زندگی، زندگی می‌کند. از طریق زندگی می‌بیند، به زندگی زنده است، مرکزش باز شده است، یا نه؟ این طوری می‌بیند. خواجه هم دنبال همچین آدمی می‌گردد. و دوباره توضیح می‌دهد.

کار، تقوی دارد و دین و صلاح که از او باشد به دو عالم فلاح

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۲۶۴)

کرد یک داماد صالح اختیار که بُد او فخر همه خیل و تبار

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۲۶۵)

پس زنان گفتند: او را مال نیست مهتری و حُسن و استقلال نیست

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۲۶۶)

زنان گفتند؛ خیلی خوب. می‌گوید که کار از تقوا بر می‌آید. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ خواجه می‌گوید، خداوند می‌گوید. می‌گوید: من کسی را می‌خواهم که با تقوا باشد و دین حقیقی داشته باشد. دین حقیقی یعنی فضا را باز کرده باشد من را ببیند و صلاحیت معنوی و اخلاقی داشته باشد. به طوری که دو عالمش رستگار بشود از آن. یعنی جهان فرم و جهان درونش را این تقوا، «علی‌الاصول تقوا یعنی نیاوردن جسم به مرکز»، اگر کسی همین‌طور که قصه هم خواهد گفت، قصه نتیجه‌اش این است که انسان نباید جسم را به مرکزش بیاورد. مولانا در این قصه نشان می‌دهد که هر کسی جسم را به مرکزش بیاورد، دنیا به او تجاوز می‌کند. و الان خواهیم دید.

«کار تقوا دارد و دین و صلاح که از او باشد...». یعنی از این تقوا و دین و صلاح در دو عالم انسان رستگار می‌شود، هم خودش هم دیگران. بنابراین با این مشخصات یک داماد نیکوسرشت اختیار کرد. صالح یعنی کسی که سرشت او برگشته است به حالت اولیه. که او فخر خیر و تبار بود. یعنی تمام افراد انسانیت بود و نژاد انسانیت. این خیر یعنی قبیله، طایفه. تبار هم یعنی نژاد. پس بنابراین هرکسی که به زندگی زنده شده فخر انسان‌هاست و نژاد انسان. درست است؟

پس خواجه این داماد را اختیار کرد. خداوند می‌گوید من کسی را می‌خواهم که این مشخصات را داشته باشد. زنان در این‌جا نماد من‌ذهنی هستند. زنان گفتند: نه. این مال ندارد چیزی ندارد. همه‌اش مرکزش عدم است. بزرگی و زیبایی ظاهری و استقلال مالی ندارد این شخص؛ استقلال نیست، ببینید؛ استقلال دو معنی دارد. استقلال واقعی زنده شدن به خدا و پای خدا داشتن است. استقلال یعنی استقلال از این جهان. اما من‌ذهنی بر عکس می‌بیند. هرکسی که همانندگی دارد به اندازه کافی، می‌گوید این مستقل است. یعنی وابسته و تابع این دنیا را مستقل می‌نامد. هرکسی هم که آزاد شده است، حالا آزاد شده است آن هم که احتیاج ندارد و زندگی خودش را



می‌کند، بنابراین می‌گوید که این نه، مستقل نیست. برای این‌که با چیزهای این جهانی همانیده نیست. درست عکس می‌بیند. پس بنابراین یک داماد صالح اختیار کرد.

**گفت: آن‌ها تابع زُهدند و دین
بی‌زر، او گنجی‌ست بر روی زمین**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷)

**چون به جدّ تزویج دختر گشت فاش
دست پیمان و نشانی و قُماش**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۸)

**پس غلام خُرد کاندِر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار زود**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۹)

پس خواجه گفت که این انسان‌هایی که صحبت کردیم، من هم دامادم را از آن‌ها انتخاب کردم، این‌ها اهل پرهیز هستند. این‌ها چیزهای این جهانی را مرکزشان نمی‌گذارند و دیندار واقعی هستند و بدون همانیدگی با زر و گنج، او خودش گنجی است بر روی زمین و گنج واقعی کسی است که به خدا زنده شده بود و بر می‌گردد به داستان.

تزویج یعنی ازدواج، به اصطلاح همسر گرفتن. دست پیمان یعنی مهریه، شیربها. نشانی: زیوری نظیر حلقه و انگشتری که داماد به هنگام عروسی به عروس می‌دهد. قماش یعنی پارچه؛ لباس: متاع

می‌گوید وقتی که این کار ازدواج دختر بالا گرفت و این‌ها، فاش شد و خانواده داماد پارچه آوردند و انگشتر آوردند و صحبت مهریه و این‌ها شد پس این غلام خُرد می‌بینید که، یعنی همین من‌ذهنی که در خانه بود بیمار شد. «بیمار و ضعیف و زار زود»، این نشان می‌دهد که از ده، دوازده سالگی به بعد با ما باید من‌ذهنی را رها کنیم واقعاً، یا بعداً ما مریض می‌شویم. ما داریم در یک فضای مجازی عاشق دختر شاه می‌شویم یا خواجه می‌شویم بله.

**همچو بیمارِ دقی او می‌گداخت
علّت او را طبیبی کم شناخت**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۰)

عقل می‌گفتی که رنجش از دل است

داروی تن در غم دل باطل است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱)

آن غلامک دم نزد از حال خویش

کز چه می‌آید بر او در سینه نیش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲)

بنابراین دقی هم که می‌دانید یعنی چه؟ دق: ناتوانی شدید که بر اثر افسردگی و اندوه پدید می‌آید.

«همچو بیمار دقی او می‌گذاخت»، مانند همان بیمارانی که شدیداً زیر استرس هستند او داشت ذوب می‌شد و مرض او را طبیبان معمولی نتوانستند بشناسند پس مثل همین مرض من‌ذهنی است دیگر، مرض من‌ذهنی علاج ندارد در این جهان. در این جهان هم می‌بینید که من‌های ذهنی مریض می‌شوند بی‌خواب می‌شوند درد می‌کشند، استرس دارند روابط آن‌ها بد است می‌روند دکتر، یک چند قرص به آن‌ها می‌دهد نمی‌تواند بفهمد آن‌ها چه مشکلی دارند. و عقل زندگی می‌گفت که رنج او از مرکزش است مرکزش همانیده است بنابراین داروهای تن همین قرص‌ها در غم دل بی‌اثر است، باطل است یعنی اثر نمی‌کند. پس بنابراین آن غلامک هم، می‌بینید که غلام را کوچک می‌کند یعنی من‌ذهنی هرچقدر ادامه پیدا بکند یک باشنده کوچکی می‌شود.

آن غلامک دم نزد از حال خویش

کز چه می‌آید بر او در سینه نیش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲)

او اصلاً از ترس صحبت نمی‌کرد نمی‌توانست دم در بیاورد که این درد من و این نیشی که به دلم زده می‌شود از کجا می‌آید.

گفت خاتون را شبی شوهر که تو

بازپُرسش در خلا از حال او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳)

تو به جای مادری او را، بُود

که غم خود پیش تو پیدا کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴)

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام روز دیگر رفت نزدیک غلام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۵)

خاتون در این جا همین زن خواجه است، پس شوهرش به خاتون می‌گوید که در یک خلوتی، تو حال او را بپرس تو مثل مادر او هستی شاید غمش را پیش تو بگوید، شاید به تو بگوید چه مشکلی دارد. بنابراین وقتی خاتون این صحبت شوهرش را در گوشش کرد یعنی شنید روز دیگر رفت پیش غلام.

پس سرش را شانه می‌کرد آن سَتی با دو صد مهر و دلّال و آشتی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶)

آنچانکه مادران مهربان نرم کردش، تا درآمد در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۷)

که مرا اومید از تو این نبود که دهی دختر به بیگانه عنود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸)

عنود یعنی ستیزه‌گر و در زبان مولانا واقعاً مثل فحش می‌ماند. بله. پس؛ سَتی: بانو؛ می‌بینید که در زبان مولانا سَتی بانو است خاتون هم بانو است. بله دلّال در این جا به معنی ناز و کرشمه است. عنود یعنی ستیزه‌گر و لجوج و نماد من‌ذهنی است. هر جا عنود می‌گوید یعنی ستیزه‌گر. بله، و از نظر من‌ذهنی همین‌طور که می‌بینید فضای حضور ستیزه‌گر است درحالی‌که از نظر زندگی این من‌ذهنی عنود است. بنابراین می‌گوید خاتون سر او را شانه می‌کرد و با دو صد مهربانی و عشوه و ناز، که تو مثل پسر من هستی باید به من بگویی واصلاً فکر نمی‌کرد که این به اصطلاح غلامشان که آن جا بزرگ کرده بودند ممکن است به دختر نظر داشته باشد.

در این خلقت هم خداوند فکر نکرده که این من‌ذهنی باید عاشق خداوند بشود گفته این مثل رحم می‌ماند چند روزی آن جا هست و بچه حضور از او متولد خواهد شد و این رحم به اصطلاح کار نگه‌داری این را و خدمت را به این می‌کند بعدش هم دیگر ترک می‌کند و نمی‌تواند این بچه را بگیرد و نگاه دارد. این غلام حق ندارد من‌ذهنی عاشق، یعنی ما به عنوان غلام عاشق دختر پادشاه بشویم. ما می‌دانیم که این فضا مجازی است این من مجازی است وجود ندارد بنابراین اگر عینیت به آن بدهیم در این صورت درد ایجاد خواهد شد از قوانین خدا سرپیچی



کردیم. می‌گویند مثل مادران مهربان این غلام را نرم کرد تا شروع کرد به صحبت. همین‌که شروع کرد به صحبت گفت که والله من این انتظار را نداشتم خانم که شما مادر من هستید دخترتان را به بیگانه بدهید آن‌هم بیگانه ستیزه‌گر بله.

خواجه زاده ما و ما خسته جگر حیف نبود کو رَوَد جای دگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۹)

خواست آن خاتون، ز خشمی گآمدش

که زند و ز بام زیر اندازدش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰)

کو که باشد هندوی مادرغری که طمع دارد به خواجه دختری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱)

پس این‌طوری شد. مادرغری همین فحش بد است. غری یعنی فاحشه، زن بدکار، می‌گوید که آن غلام می‌گوید که دختر خواجه به بلوغ رسیده به این زیبایی این‌جا باشد ما هم عاشق جگرخسته، خسته یعنی زخمی، این‌جا باشیم یعنی هم عاشق هم معشوق یک‌جا، حیف نیست که شما نگذارید ما باهم ازدواج کنیم و دختر از این خانه برود بیرون. و از این صحبت، خاتون خیلی بدش آمد، بنابراین از خشمی که آمده بود می‌خواست از بالای بام به پایین پرت کند که از بین برود.

و این بیت هم مهم است برای این‌که پرورش دهنده من‌ذهنی که خود نیروی زندگی و کُن‌فکان هست می‌خواهد بگوید که این من‌ذهنی، این غلام، اصلاً از حد مفید بودنش گذشته واقعاً هم همین‌طور است. شما نگاه کنید که من‌ذهنی الآن تمام دنیا را کنترل می‌کند. پس «از بام زیراندازدش»، یعنی از بلندی، از آن مقامی که به‌طور مصنوعی به خودش گرفته پایین بیندازد و پیش خودش گفت که این هندوی مادر فلان، چه‌کسی است که اصلاً طمع داشته باشد به دختر خواجه؟ چطور ممکن است که یک من‌ذهنی به هشیاری حضور که منظور خلقت بوده، خدا بوده، نظر داشته باشد؟ یعنی آدم هم من‌ذهنی داشته باشد هم دیندار حقیقی بشود دارد این را می‌گوید یعنی ما حق داریم من‌ذهنی پر از درد داشته باشیم و طمع در دختر خواجه یعنی حضور و منظور زندگی از خلق ما هم بهره‌مند بشویم، دارد این را می‌گوید. خشمگین شد گفت اصلاً بیندازیم برود.



گفت: صبر اولی بود، خود را گرفت گفت با خواجه که بشنو این شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۲)

این چنین گرائگی خاین بود ما گمان برده که هست او مُعتمد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۳)

پیش خودش گفت که نه بهتر است صبر کنم، پس زندگی هم ببینید دارد صبر می‌کند در مورد ما. ما خیلی افراط کردیم به‌طور جمعی مخصوصاً در راه بهادادن به من‌ذهنی و فکر و عمل به‌وسیله آن، اما جلوی خودش را گرفت «خود را گرفت»، یعنی جلوییش را گرفت، گفت بهتر است صبر کنم. بنابراین به خواجه گفت که این کار شگفت‌انگیز و تعجب‌آور را بین و گرا همان‌طور که می‌بینید یعنی غلام، گرائک بازهم تصغیر شده، کوچک شده، شده غلامک، بنده کوچک. «این چنین گرائگی خاین بود»، می‌گوید این غلام خائن بوده نظر بد به دختر ما داشته همیشه پیش این بوده ما فکر کردیم می‌توانیم به او اعتماد کنیم همیشه دختر را ما مثلاً خانه تنها می‌گذاشتیم می‌رفتیم اعتماد داشتیم این باید از دختر محافظت می‌کرده این نظر بد به دختر داشته. بله،

تیر این قسمت هست:

«صبر فرمودنِ خواجه مادرِ دختر را که غلام را زجر مکن، من او را بی‌زجر ازین طمع بازآورم کی نه سیخ سوزد
نه کباب خام ماند.»

گفت خواجه: صبر کن با او بگو

که ازو بُبریم و بدهیمش به تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۴)

تا مگر این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چون کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵)

تو دلش خوش کن، بگو: می‌دان درست

که حقیقت دختر ما جفت توست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶)



پس خواجه می‌گوید که صبر کن، به او بگو که ما دیگر دختر به او نمی‌دهیم از او می‌بریم و دختر را می‌دهیم به تو، تا من خودم، این مهر دختر را از دلش بیرون بکنم و تو صبر کن و تماشا کن ببین که این را چه جوری من دفع می‌کنم. تو فقط دل او را خوش کن بگو که درست بدان و یعنی مطمئن باش که حقیقتاً دختر ما برازنده‌توست و این کار می‌دانید که درست نیست، یعنی اگر زندگی صبر کرده که ما به‌عنوان من‌ذهنی بفهمیم که با من‌ذهنی نمی‌شود دینداری حقیقی کرد، ما حتی سر دین این همه ما آدم کشتیم، جنگ راه انداختیم، بین این دین و آن دین جنگ راه انداختیم، این‌ها همه به‌اصطلاح در اثر صبر خداوند بوده، گفته بگذار من این‌ها را یک‌جوری حالی کنم، این‌ها تا درد نکشد نمی‌توانند بفهمند که با من‌ذهنی توهمی نمی‌شود به من، که اصل هستم و زندگی هستم زنده شد و این دینداری نمی‌شود. هم‌هویت‌شدن با باورها، باورپرستی، مکان‌پرستی، آدم‌پرستی، زمان‌پرستی، این‌ها دین نمی‌شود برای من، بگذار من حالی‌شان کنم. می‌گوید که،

ما ندانستیم ای خوش مشتری

چونکه دانستیم، تو اولی تری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷)

آتش ما هم در این کانون ما

لیلی آن ما و تو مجنون ما

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸)

تا خیال و فکر خوش بر وی زند

فکر شیرین مرد را فربه کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹)

می‌گوید که، به او بگو که تو مشتری خوبی هستی، ما نمی‌دانستیم، حالا که می‌دانیم تو هم مشتری هستی، تو اولویت داری به همه، برای این‌که آتش ما در این‌صورت در آتشدان ماست، یعنی وحدت را در همین‌جا در فضای مجازی انجام می‌دهیم و این را به‌صورت مسخره دارد می‌گوید. لیلی و مجنون هر دو در خانواده ماست، آیا می‌شود لیلی واقعی و مجنون واقعی در فضای مجازی درست کرد، مولانا می‌گوید ما درست کردیم منتها با همان خیالات انسان فربه می‌شود منتها من‌ذهنی او فربه می‌شود،

تا خیال و فکر خوش بر وی زند

فکر شیرین مرد را فربه کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹)



منتها در این جا مرد من ذهنی است، فکر شیرین و خیال همانیده شیرین، انسان من ذهنی را چاق می کند، می گوید: این ها را بگو تا مریضی او خوب بشود. بله، این هم بیتی است که می خورد به این جا،

قوتِ جبریل از مطبخ نبود بود از دیدارِ خلاق وجود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶)

یعنی این تصور که ما من ذهنی داشته باشیم و چیزهایی را که ذهن می تواند تصور بکند بپرستیم و از این طریق به خدا برسیم، به خدا زنده بشویم این توهمی بیش نیست، زندگی صبر می کند ما متوجه بشویم، به لحاظ شخصی و جمعی خیلی صبر نمی کند، می گوید: قوت و نیروی جبریل از آشپزخانه نبود، از خوردن نبود، یعنی ما هم به عنوان انسان که می خواهیم از جنس خدا بشویم، این از شکم پرستی و باور پرستی و همانندگی پرستی نخواهد بود، بلکه از دیدار خداوند یعنی خلاق وجود خواهد بود. یعنی ما از طریق فضاگشایی و تجربه کردن عدم و ریختن همانندگی ها می توانیم به او برسیم نه این که همانندگی ها را نگاه داریم، غلامک بشویم، عاشق دختر پادشاه هم بشویم، حالا پادشاه ببینیم دارد چه کار می کند. بله، این جا می گوید که،

جانور فربه شود، لیک از علف آدمی فربه ز عزت و شرف (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰)

آدمی فربه شود، از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱)

گفت آن خاتون: از این ننگ مهین خود دهانم کی بجنبند اندر این؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۲)

پس می گوید: جانور چاق می شود، گنده می شود از علف، یعنی انسان را با جانور مقایسه می کند، می گوید: آیا ما جانور هستیم؟ آدم واقعی از عز و شرف واقعی که از دیدن خلاق وجود، به وجود می آید یعنی تجربه می شود فربه می شود آدم واقعی، ولی من ذهنی عز و شرفش قرضی از بیرون می آید، باید ببینیم که ما بزرگی و شرف را چه می دانیم؟ آیا با دیدن ذهنی نگاه می کنیم یا با دید عدم؟ این که:



قُوَّتِ جَبْرِیلِ از مَطْبَخِ نبود بود از دیدارِ خَلَّاقِ وجود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶)

ما از دیدارِ خَلَّاقِ وجود با فضاگشایی شرف پیدا می‌کنیم و بزرگی پیدا می‌کنیم یا از این همانیدگی‌هایی که در مرکزمان است؟ می‌گوید: اگر از همانیدگی‌ها بگیری با حیوان فرقی نداری.

آدمی فربه شود، از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱)

یعنی از خوردن و حالا این حلق و نوش، یعنی شیرینی‌هایی که از جهان می‌گیرد؛ اگر انسان بخواهد بزرگ بشود، با تغذیه از همانیدگی‌ها، حلق و نوش مثل حیوان می‌شود، اما آدم واقعی گوشِ عدمش باز است، بنابراین صدای همانیدگی‌ها را نمی‌شنود، صدای سکوت را می‌شنود، ذهنش را تعطیل می‌کند. بنابراین خاتون گفت که این ننگ بسیار بزرگی است، از این ننگِ مَهِین، مَهِین یعنی در این جا خوار، ذلیل، مَهِین البته مَهِین به معنی شبیه ماه هم است؛ در این معنی مَهِین به معنی خوار و ذلیل است. در مولانا فراوان به این معنی هست، مَهِین هم بزرگ هست، این را باید مَهِین بخوانیم، به هر حال می‌گوید: این ننگ بسیار بزرگی است و من چه جوری دهانم را باز کنم و در این مورد صحبت کنم. این یک چیز بی‌فایده‌ای است، بله،

این چنین ژاژی چه خایم بهر او؟ گو بمیر آن خاینِ ابلیسِ خو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۳)

گفت خواجه: نی، متری و دم دَهش تا رود علّت ازو زین لطفِ خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴)

دفع او را دلبرا بر من نویس هل که صحت یابد آن باریک‌ریس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۵)

بنابراین همان‌طور که می‌بینید:



ژاژ خاییدن: سخنان بیهوده گفتن

دَم دادن: فریفتن، فریب دادن

هَلِیدن: ترک کردن، فرو گذاشتن

باریک‌ریس: لاغر، ظریف

باریک‌ریس به معنی باریک‌بین هم است، هم به معنی لاغر، کسی که لاغر است، هم به معنی کسی که از نظر ذهنی دقیق می‌بیند. بنابراین خاتون می‌گوید که برای چه حرف‌های بیهوده بزنم به خاطر او، این خاین شیطان صفت بهتر است برود بمیرد. پس می‌بینید که چه الفاظی برای من ذهنی ما مولانا از زبان خاتون می‌گوید، و این خواجه می‌گوید که نه مترس، و گولش بزن، «دَم دَهش»، فریبش بده، «تا رو عِلّت»، تا این مرض او خوب بشود.

«تا رود عِلّت ازو زین لطفِ خوش»، این بیت بازهم مهم است برای این‌که ما وقتی وضعیت همانیدگی‌ها خوب می‌شود، حالمان بهتر می‌شود، بعد یک دفعه بعداً بدتر می‌شود، یعنی اگر انسان در بیست سالگی یا سی سالگی، در این فاصله سنی که بزرگ می‌شود همانیدگی‌های او سبب انبساطش بشود یعنی گسترش و پیشرفت او بشود و مردم تأیید کنند به نظر می‌آید که حال او دارد خوب می‌شود، خوشحال‌تر است، خوشبخت‌تر است، ولی یک دفعه همه چیز فرو می‌ریزد، برای همین می‌گوید که این دَم را انسان می‌خورد، و حتی به نظر می‌آید که این مرض دارد خوب می‌شود، مرض همانیدگی؛ می‌گوید: دفع او را، این‌که او سرد بشود از این همانیدگی‌ها و از این خواب و خیالات، یعنی انسان من‌ذهنی داشته باشد، همانیدگی پرست باشد، جسم پرست باشد و فکر کند به خدا هم زنده خواهد شد، می‌گوید: من باید این را دفع کنم، از این فکرها بیفتد. من ذهنی تنها راهش این است که متلاشی بشود، پس بنابراین به خانمش می‌گوید: «دفع او را دلبراً»، بگذار به‌عهده من، بگذار این کسی که باریک شده یک‌کمی حالش بهتر بشود، بله.

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین

می‌نگنجید از تبختر بر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶)

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت

چون گل سرخ و هزاران شکر گفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷)

گه گهی می‌گفت: ای خاتون من

که مبادا باشد این دستان و فن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸)



وقتی آن عاشق خسته‌جگر را خاتون این‌طوری گفت، او از تَبَخُّر یعنی به خود بالیدن و سرمستی به خودش نمی‌گنجید، در ضمن زَفَت به معنی درشت و فَرَبه است. «زَفَت گشت و فَرَبه و سرخ و شِگفت»، ظاهراً حال او خوب شد، چاق شد و رنگ و روی او خوب شد و مانند گل سرخ شِگفت و با من‌ذهنی‌اش شکر می‌کرد، ولی گاهی اوقات شک می‌کرد می‌گفت: ای خاتونِ من، مبادا این یک فریب باشد، باورش نمی‌شد، و واقعاً در اعماق وجود ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌دانیم با این باورهای سطحی، این‌که بعضی موقع‌ها حال ما خوب می‌شود، بد می‌شود، ولی بیشتر اوقات وقتی همانندگی‌ها دارند زیاد می‌شود، ما حالمان خوب است، این مثل این‌که واقعی نیست، یک‌جایی کار اشکال دارد، ما ته دلمان نمی‌گویید که ما خوشبخت واقعی هستیم، عینی هستیم، می‌ترسیم یک چیزی به‌هم بریزد.

***** پایان بخش سوم *****



پس همان‌طور که یادمان هست خواجه به خانمش گفت که به این غلام هندو که اسمش فرَج است بگو که دختر را می‌دهیم به شما و از حالا به بعد یک صحنهٔ ساختگی شروع می‌شود در دادنِ دختر خواجه به فرج که همه مجازی است. مولانا یک صحنهٔ شگفت‌انگیزی برمی‌انگیزد به ما نشان بدهد که تمام غم‌ها و شادی‌های ما در این جهان براساس همانیدگی‌ها به‌وسیلهٔ من‌ذهنی، مجازی است برای این‌که عروسیِ ساختگیِ این فرج است. الآن جمعیتی را می‌خواهند این‌جا جمع کنند و عروسی بکنند و این عروسی عروسی در واقع نیست. یک صحنهٔ تجاوزی‌ست که دنیا به انسان که باید به خدا زنده می‌شد هست برای این‌که انسان اجزای دنیا را به مرکزش راه داده و این تجاوز دنیا به انسان درد زیادی به‌وجود می‌آورد به‌طوری که آه و ناله و فغان او را از صدای هیاهوی این مردمی که به‌طور مصنوعی شادی می‌کنند هیچ‌کس نمی‌شنود.

درضمن از این‌جا به بعد یک مقدار غیر مجلسی هم هست اگر کسی نمی‌خواهد بچاهش نگاه کند می‌تواند خبردار بشود از این موضوع.

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی

که: همی‌سازم فرَج را وصلتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹)

تا جماعت عشوه می‌دادند و گال

کای فرَج بادت مبارک اتّصال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰)

تا یقین‌تر شد فرَج را آن سُخُن

علّت از وی رفت، کُلّ از بیخ و بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱)

پس می‌بینید که:

عشوه دادن: فریب دادن

گال دادن: بازی دادن، فریب دادن

پس خواجه تعدادی از مردم را جمع کرد و دعوت کرد که می‌خواهم فرج ازدواج کند به‌اصطلاح این جشن را می‌خواهیم بگیریم به‌طوری که آن جماعت البته می‌دانستند «عشوه می‌دادند و گال»، عشوه و گال دادن مردم همین در فضای مجازی زندگی کردن آنهاست و ما دور هم جمع می‌شویم برای جشن یک چیزی که اصلاً از بیخ و بُن مجازی است برای این‌که ما من‌ذهنی هستیم و برای آن هم که جشن می‌گیریم مجازی است برای این‌که یک

چیزی از این دنیاست، تجسم ذهنیست که با آن همانیده هستیم و هیچگونه شادی یا زندگی زنده در این وجود ندارد بنابراین جمع شوندگان می‌دانند که دارند فرج را فریب می‌دهند و برای فریب جمع شدند همدیگر را فریب می‌دهند.

«کای فرج بادت مبارک اتصال» یعنی این اتصال تو به، حالا در این جا ازدواج هست وصلت هست یا اتصال انسان به خداوند اگر در نظر بگیرد به صورت مجاز که ما جشن می‌گیریم این همه، همه مجازی است و بدر نمی‌خورد «تا یقین تر شد فرج را آن سخن» تا فرج باورش شد که واقعاً دختر را می‌خواهند به او بدهند و بنابراین علتش یعنی مریضی‌اش به کلی خوب شد، به کلی خوب نشده‌ها!، فعلاً ظاهراً خوب شده، بله.

بعد از آن اندر شب گردک به فن

آمردی را بست حنا همچو زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۲)

پرنگارش کرد ساعد چون عروس

پس نمودش ماکیان، دادش خروس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۳)

مقنعه و حله عروسان نکو

کنگ امرد را بپوشانید او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴)

کنگ امرد یعنی همین طور که می‌بینید یعنی نامرد سببر و عظیم الجثه، مرد سببری که به اصطلاح میل به عشق‌بازی با مرد دیگر دارد.

شب گردک: حله عروسی، شب زفاف به اصطلاح

آمرد: جوانی که هنوز صورتش مو درنیآورده باشد، بی‌ریش

حله: جامه، لباس نو

پس این سه بیت گرچه که به نظر عجیب می‌آید ولی صحنه زندگی ما در این جهان است با من‌ذهنی. بعد از آن می‌گوید در شب زفاف با فن یعنی حقه‌بازی به یک امردی که به یک مردی که نامرد بود، مرد قوی‌هیکی بود ولی رویش مو نداشت و ساعدهایش مو نداشت بنابراین به دستهایش و ساعدش حنا بست همین طور که در بعضی جاهای ایران می‌کنند و همین نقشهای حنا را که روی ساعد و بازو می‌اندازند بنابراین به این غلامش «ماکیان»

نشان داد یعنی مرغ نشان داد و خروس داد بنابراین تمام مقنعه و لباس عروس و این‌ها پوشانده بود به این مرد به طوری که این مرد سترِ قوی‌هیكل نامرد به اصطلاح شبیه عروس شده بود.

شمع را هنگام خلوت زود کُشت ماند هندو با چنان کنگ درشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۵)

هندوک فریاد می‌کرد و فغان از برون نشنید کس از دف‌زنان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶)

ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد و زن کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷)

این سه بیت خیلی مهم است و می‌گوید که «شمع را هنگام خلوت زود کُشت»، کشته شدن شمع واقعاً کشته شدن هشیاری حضور است و وقتی که ما در من‌ذهنی به‌عنوان هندو با این دنیا تنها می‌مانیم، کنگ درشت این دنیا است که اجزای آن را می‌گذاریم مرکزمان و شمع خاموش می‌شود. بنابراین می‌خواهد بگوید که این غلام با آن مرد نامرد در آن حجله ماند و آن مرد به این هندوک تجاوز می‌کرد و آه و فغان او به آسمان برمی‌خاست ولی مردم در بیرون در این جشن تقلبی این‌قدر محکم دف می‌زدند و شادی می‌کردند و هیاهو راه انداخته بودند که کسی نعرهٔ آن نعره‌زن را نمی‌شنید. و این سه بیت وضعیت ما را در این جهان واقعاً توصیف می‌کند. ما در اثر همانندگی با چیزهای این‌جهانی و تجاوز دنیا به ما، فریاد برمی‌آوریم ولی فریاد ما را هیاهوی ذهن جهان نمی‌گذارد کسی بشنود. شما تا حالا تجربه کرده‌اید که این همه دردی که شما از دست من‌ذهنی و همانندگی‌ها کشیدید یک نفر شنیده باشد؟ به یک نفر گفته باشید گوش داده باشد؟ نه. برای این‌که هیاهوی ذهن این‌جهانی، اخبار و تلویزیون و رادیو و نمی‌دانم اخبار اقتصادی و به‌علاوه حرفهایی که مردم می‌زنند و یعنی سروصدای ذهن، هیاهوی ذهن، همه‌ی ذهن اجازه نمی‌دهد که یک کسی نالهٔ شما را بشنود.

شمع را هنگام خلوت زود کُشت ماند هندو با چنان کنگ درشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۵)

هندوک فریاد می‌کرد و فغان از برون نشنید کس از دف‌زنان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶)

«ضربِ دفّ و کفّ نعرهٔ مرد و زن» یعنی مرد و زن دارند شادی می‌کنند. خودشان می‌دانند که این اصلاً عروسی واقعی نیست. یک نامردی به این بچه این جوان دارد تجاوز می‌کند این‌ها جشن می‌گیرند یعنی ما می‌دانیم دنیا به هر شخصی تجاوز می‌کند و نعره‌اش بر آسمان بلند است از دردهای بیهودهٔ من‌ذهنی همهٔ ما سروصدا راه انداختیم که ما داریم کیف می‌کنیم در این جهان. پس بنابراین :

ضربِ دفّ و کفّ و نعرهٔ مرد و زن کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷)

تا به روز آن هندوک را می‌فشارد چون بُود در پیش سگ انبان آرد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۸)

زود آوردند طاس و بوغ زفت رسم دامادان، فرج حمام رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹)

رفت در حمام او رنجورجان کون دریده همچو دلِقِ تونیان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۰)

بنابراین آن هندوک را تا «به روز» تا به روز یعنی انسان تا موقعی که هشیار بشود به حضور و به عدم و بفهمد که دنیا به وسیلهٔ یک چیز همانندگی به او تجاوز می‌کند او را فشار خواهد داد. می‌گوید چه جوری می‌شود اگر ما انبان آرد را جوال آرد را یا گونی آرد را جلوی سگ گرسنه بگذاریم؟ خوب معلوم است پاره پوره می‌کند. بنابراین صبح یک بوغ زفت، بوغ یعنی بقیچه بزرگ که قدیم مردم می‌رفتند، تون یعنی آتشدان حمام. منتهی آوردند تا به رسم آن روزگار، فرج را به حمام ببرند. ایشان که تنش بسیار رنجور بود از پا افتاده بود رفت حمام اما می‌گوید که ماتحتش بسیار دریده شده بود مانند «دلِقِ تونیان». تونیان کسانی هستند که مسئول تون حمام بودند، معمولاً لباسی که می‌پوشیدند هم سیاه بود هم پاره‌پاره. این حمام رفتن هم، در اثر درد هشیار شدن است، همان



چیزیست که همه ما عادت کردیم. به ما باید این قدر درد وارد بشود تا بالاخره بفهمیم و خودمان را در معرض حمام حضور یا بادِ کُن فکان قرار بدهیم، مقاومت نکنیم تا یک ذره بفهمیم که سرمان چه آمده؟

آمد از حمام در گردک فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۱)

مادرش آنجا نشسته پاسبان که نباید کو کند روز امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۲)

ساعتی در وی نظر کرد از عناد آنگهان با هر دودستش ده بداد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۳)

پس بنابراین می‌گوید که از حمام آمد. از حمام آمد نمادگونه یعنی انسان در اثر درد زیاد تسلیم بشود و یک شست‌وشوی خرد بکند، یک لحظه با عدم ببیند که ببیند در اثر این همانندگی که خودش را برایش گشته چه بر سرش آمده. پس از حمام آمد در گردک یعنی همین حجله به اصطلاح نشست با افسوس، طرز آمدن و نشستنش و دختر آمد پیش او مثل عروس نشست و مادر دختر آمده نشسته که پاسبان بشود که مبادا در روز این غلام هندو دختر را امتحان بکند و یک چند لحظه این غلام هندو یعنی فرج به دختر نگاه کرد با ستیزه یعنی به آن چیزی که با آن همانیده شده بود، آن موقع با دو دستش اظهار انزجار کرد.

«ده دادن» که در آذربایجان معمول است که این طوری می‌کنند و به ترکی می‌گویند: بووما. بووما وقتی این طوری با دو دستش مثلاً می‌گویند خاک بر سرت یا خاک عالم بر سرت یا فرض کنید به ترکی داش باشووا، کول باشووا، از آن جور چیزها و بووما یا با دو دست ده بدادن یعنی اظهار انزجار و تحقیر کردن که تو چرا من را به این روز انداختی؟ یا این بینش که چرا من تو را آوردم به مرکز؟ چرا با تو همانیده شدم؟ برای این که او دختر را یک چیز این جهانی می‌دید. پس

ساعتی در وی نظر کرد از عناد آنگهان با هر دو دستش ده بداد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۱)



اظهار انزجار کرد. آیا همین کار را ما هم نمی‌کنیم؟ اگر بکنیم تازه. بعد از این که یک همانیدگی، فقط یک همانیدگی، این همه بلا سر ما می‌آورد یک ذره که بصیرت پیدا می‌کنیم ده می‌دهیم، بله، اظهار انزجار می‌کنیم. مولانا بعداً، همین چند بیت بعد اگر برسیم ان شاء الله بخوانیم، می‌گوید که: این ده دادن‌ها سبب نمی‌شود که ما واقعاً تصمیم بگیریم، انتخاب کنیم که از همانیدگی‌ها به کلی بپریم. می‌گوید: صداقت نداریم در این کار. مثل پروانه‌ای است که دور آتش می‌گردد، هی می‌سوزد، می‌رود، دوباره می‌آید می‌سوزد، دوباره می‌آید می‌سوزد، دوباره می‌آید می‌سوزد؛ یعنی این درد را تعمیر نمی‌دهد به همه همانیدگی‌ها به طوری که مرکزش را خالی کند. بله. بنابراین عناد یعنی بغض و ستیزه. ده دادن: ده انگشت گشاده به سوی کسی فرود آوردن به معنی خاک بر سرت باد، البته من در بین فارس‌ها و مخصوصاً در تهران ندیدم که ده بدهند و با دو دست. شاید هم می‌دهند من متوجه نشدم.

گفت: کس را خود مبادا اتصال

با چو تو ناخوش عروس بدفعال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۴)

روز رویت روی خاتونان تر

... زشتت، شب بتر از ... خر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵)

همچنان جمله نعیم این جهان

بس خوش است از دور پیش از امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۶)

نعیم یعنی نعمت. پس بنابراین غلام می‌گوید یا ما می‌گوییم که این جور اتصال یعنی اتصال از نظر همانیدگی قسمت هیچ کس نشود که تو عروس بدفعال بودی، چه قدر ناخوش بودی، نامبارک بودی، به طوری که وقتی من روز تو را می‌بینم مثل خاتونان تروتازه هستی، آن موقع شب آن بلا را سر من می‌آوری که معنی‌اش مشخص است. آن چیز زشتش بدتر از چیز خر است. همچنان، می‌گوید: همچنان هر نعیم، هر نعمت این جهان که من ذهنی به شما نشان می‌دهد در آن زندگی هست، همان بلا را سر ما می‌آورد. وقتی حالمان خوب است به طرفش جلب می‌شویم، با آن همانیده می‌شویم، آن می‌آید مرکز ما و همان کاری که دنیا یا این مرد نامرد عظیم‌الجثه سر این غلام آورد، سر ما می‌آورد و درد ما می‌آید، فغان ما را کسی نمی‌شنود. سال‌ها است از دست یک همانیدگی ما درد می‌کشیم ولی کسی فغان ما را نمی‌شنود. می‌گوید: هر نعمتی در این جهان اگر بیاید مرکزت در این صورت این بلا سرت



خواهد آمد. «بس خوش است از دور پیش از امتحان» قبل از این که امتحان کنی و با آن همانیده بشوی همین وضع را دارد.

می‌نماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک، باشد آن سَراب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۷)

گنده پیرست او و از بس چاپلوس
خویش را جلوه کند چون نو عروس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۸)

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
نوش نیش آلوده او را مچش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۹)

مولانا الآن دارد نصیحت می‌کند که مبدا چیزی بیاید مرکزت. می‌گوید: از دور به نظر آب می‌آید ولی نزدیک می‌شوی سَراب است؛ یعنی شما وقتی جوان هستید و شروع می‌کنید به من‌ذهنی، می‌بینید که این از، هندو از بلوغ گذشته و بنابراین خوشش می‌آید از چیزهای این جهانی و همانیده می‌شود. می‌گوید که: این مرد سَتبرِ نامرد که تجاوز می‌کند به انسان‌ها گنده پیر است، این خیلی قدیمی است، مدّت‌ها است دارد این کار را می‌کند و چاپلوس است؛ یعنی از دور بسیار زیبا جلوه می‌کند. «خویش را جلوه کند چون نو عروس» مانند نوعروس خودش را درست می‌کند و به شما می‌نماید. می‌گوید: مواظب باش فریب گونه‌های سرخس را و زیبایش را نخوری. مواظب باش که به اصطلاح این نوش یعنی عسل و شیرینی زهرآلوده آن را نچشی. اگر بیاید مرکزت ظاهراً به نظر عسل می‌آید ولی اگر بخوری پر از زهر است.

صبر کن کالصبّر مفتاحُ الفرج
تا نیفتی چون فرج در صد حرج
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۰)

آشکارا دانه، پنهان دام او
خوش نماید ز اولت انعام او
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱)



بنابراین می‌گوید: صبر کن برای این‌که صبر کلید رستگاری است. همان‌طور که در این‌جا می‌بینید. **كَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ**، دیگر بارها خوانده‌ایم، صبر کلید نجات است. **حَرَجٌ: تنگی و مصیبت و بلا.**

می‌گوید که: صبر کن. وقتی یک‌چیزی در جهان تو را جذب می‌کند و می‌خواهی همان‌پسندیده بشوی، بیاید مرکز شما صبر کن، نکن این کار را، نرو طرفش، صبر کن **كَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ**، تا مثل **فَرَجٍ** ما در درد و بلا نیفتی. می‌گوید: دانه‌اش آشکار است، بیت مهمی است، اما دامش پنهان است؛ یعنی ما از یک‌چیزی خوشمان می‌آید و با آن همان‌پسندیده می‌شویم ظاهرش خوش است ولی نمی‌دانیم داریم به دام او می‌افتیم و از اول به ما آن نعمت‌ها و خوشی‌های آن به‌نظر بسیار خوش آیند می‌آید؛ یعنی ما تجسم می‌کنیم، بلکه اگر این کار را بکنیم، این را به‌دست بیاوریم چه‌جوری می‌شود و آن خوشی‌هایی که واقعاً تجربه خواهیم کرد آن‌ها را تجسم می‌کنیم ولی می‌گوید که: این به‌اصطلاح، این خوشی‌ها زهر است درواقع ظاهرش شیرین است؛ مثل این قرص‌هایی هست که یک پوشش شکر به آن می‌دهند، شیرینی به آن می‌دهند ولی درون آن بسیار تلخ است. بله، و الآن مولانا یک‌خورده از این قصه نتیجه می‌گیرد.

«در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود، بلکه هر آدمی‌ای به‌چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای، **إِلَّا مَنْ عَصَمَهُ اللَّهُ**»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۲)

در بیان آن‌که این غرور تنها آن هندو را نبود، بلکه هر آدمی‌ای، هر آدمی یعنی من و شما، که به‌چنین غرور مبتلاست، هر آدمی‌ای به‌چنین غرور مبتلاست، در هر مرحله‌ای، **إِلَّا مَنْ عَصَمَهُ اللَّهُ**؛ یعنی هر انسانی، به‌این غرور، به‌این درد مبتلاست مگر کسی را که خداوند حفظ کند، مگر من: کسی را که، **عَصَمَهُ اللَّهُ**: خداوند حفظ کند او را.

چون بپیوستی بدان ای زینهار

چند نالی در ندامت زار زار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۲)

نام، میری و وزیر و شهی

در نهانش مرگ و درد و جان‌دهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۳)



بنده باش و بر زمین رو چون سَمند چون جنازه نه، که بر گردن بَرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۴)

پس می‌گوید: وقتی به دنیا رسیدی ای جوان، «چون بیوستی بدان»، به صورت امتداد خدا می‌آیی می‌پیوندی به این جهان. مردم در این‌جا زندگی می‌کنند با همانیدگی‌ها و با جشن مجازی، در زمان مجازی زندگی می‌کنند، ناله هم را از صدای هیاهوی ذهن نمی‌شنوند، جشن‌های مجازی، جشن‌های مجازی، خوشی‌های مجازی.

می‌گوید که: «ای زینهار»، مواظب باش، مواظب باش. «چند نالی در ندامت زار زار» یعنی در پشیمانی زار زار گریه خواهی کرد، ناله خواهی کرد، اگر همانیده بشوی. نامش امیری و وزیری و شاهی است؛ یعنی، دارد مثال می‌زند، می‌گوید: مثلاً مردم می‌خواهند وزیر بشوند، امیر بشوند، رئیس بشوند، معاون بشوند، شاه بشوند، ظاهرش این است، اسمش این است، به به به، اما نهانش مرگ و درد و جان‌دهی است. همانیدن با این جور القاب بسیار کشنده است. توجه کنید نمی‌گوید: شما این وظیفه‌ها را به‌عهده نگیرید ها!، آدم می‌تواند شاه بشود، می‌تواند وزیر بشود، می‌تواند هر مقام دولتی یا خصوصی داشته باشد، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ خودش الآن خواهد گفت.

می‌گوید که: اولاً، خوانده‌ایم این‌ها را، گفته تواضع را حفظ کنید، همانیده نشوید. وقتی همانیده می‌شوی به خواب آن فرومی‌روی، در نتیجه مثل جنازه مردم شما را روی دوششان می‌گذارند و می‌برند؛ یعنی ما هی به‌طور مجازی می‌رویم بالا، کارهای ما را مردم می‌کنند. به‌نظر می‌آید ما آدم مهمی هستیم و این مهم بودنمان را هم می‌پذیریم؛ ولی این‌ها همه مجازی است. هرچه ما بالاتر می‌رویم و با آن نقش هم‌هویت می‌شویم، دنیا بدتر به ما تجاوز خواهد کرد. همان‌ها هم که ما را رسانده‌اند آن‌جا، جشن خواهند گرفت، به‌طور مجازی و هیاهوی ناله ما را که آن مردک دارد تجاوز می‌کند نخواهند شنید؛ برای این‌که از بس که به‌طور مجازی دف می‌زنند و شادی می‌کنند.

«بنده باش» و مانند اسب سبک روی زمین راه برو. سبک یعنی بدون همانیدگی نه مثل جنازه. جنازه را مردم روی دوششان می‌برند که ببرند دفن کنند. می‌خواهد بگوید که: هرچه بیشتر همانیده می‌شوی، روی دوش مردم سوار می‌شوی، متکی می‌شوی به مردم و این استقلال خودت را به‌عنوان یک نیروی زندگی که روی پای خودش می‌تواند بایستد از دست می‌دهی. بله. این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا...»

«بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند...»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳)

این آیه را تا حالا چندین بار خوانده‌ایم، بله.

جمله را حمال خود خواهد کفور چون سوار مُرده آرندش به گور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۵)

بر جنازه هر که را بینی به خواب فارس منصب شود، عالی رکاب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۶)

زآنکه آن تابوت بر خلق است بار بار بر خلقان فکندند این کبار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۷)

بله. کفور یعنی بسیار ناسپاس

فارس: سوار بر اسب، در این جا یعنی کسی که به مسند و مقامی رسد.

کبار: جمع کبیر، بزرگان، اعیان و اشراف.

پس بنابراین می‌گوید که، هرچه که مقامان می‌رود بالا و با آن همانیده هستیم؛ توجه کنید این مقام ممکن است باشد و آدم با آن همانیده نباشد و موقعیت را برای خدمت فقط اشغال کند نه این که برای سوار مردم شدن. بله. یا یک عده‌ای زیر چتر تو باشند تو را بردارند ستون‌های تو باشند، می‌گویند که، همه را آدم ناسپاس حمال خودش می‌کند بنابراین او سوار آن‌ها می‌شود و مرده او را به صورت مجازی می‌آورند به گور مجازی. یعنی هر کسی که با آدم‌های زیر دست خودش همانیده می‌شود، یعنی با آن موقعیت همانیده می‌شود، می‌رود به گور مجازی می‌میرد. و می‌گویند که، هر کسی که خواب جنازه را ببیند، یعنی مثل جنازه خواب برود، به عبارت دیگر خواب همانیدگی‌ها برود، در این صورت منصبی را اشغال خواهد کرد که عالی مرتبه است.

«زآنکه آن تابوت بر خلق است بار» برای این که آن تابوتی که مردم برداشته‌اند، یعنی مرده ما را در همانیدگی با آن موقعیت، بارش بر روی مردم است یعنی این بزرگان، این آدم‌هایی که این مقامات را اشغال کرده‌اند بار را روی مردم گذاشته‌اند. خودشان آن بالا فقط نشسته‌اند و این مقام را برای تبختر، نه برای خدمت می‌خواهند.

حالا، این موقعی است که انسان با مقام اجتماعی‌اش یا سیاسی‌اش یا اقتصادی‌اش یا هر مقامی دارد، علمی‌اش، همانیده است. حالا، خودش نصیحت می‌کند الان:



بَارِ خُودِ بَرِ كَسِّ مَنِهِ، بَرِ خُويشِ نِهْ
 سَرُويِ رَا كَمِ طَلَبِ، دَرُويشِ بَهْ
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸)

مَرَكَبِ اَعْنَاقِ مَرْدَمِ رَا مِپَا
 تَا نِيَايِدِ نِقْرَسْتِ اَنْدَرِ دُويَا
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۹)

مَرَكَبِيِ رَا كَاخْرِشِ تُو دَهْ دِهِي
 كِه بَه شَهْرِيِ مَانِيِ وَ وِيرانِ دِهِي
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۰)

اعناق: جمع، همان‌طور که می‌بینید، عُنُق است به معنی گردن. عُنُق یعنی گردن، جمعش اعناق است یعنی گردن‌ها مِپَا: مایست یا نایست، پَا مَفْشار، از مصدر پاییدن.

پس بنابراین، می‌گوید بار زندگی خود را به‌دوش کسی نگذار و اصلاً سروری را نطلب. اگر تعدادی آدم جمع شدند و بگویند تو سرور ما هستی آقای ما هستی بدان که آن جمعیت مجازی است، می‌خواهند که دنیا به تو تجاوز کند. هیاو و طبل را خواهند زد و تو خواهی نالید درحالی‌که دنیا به تو تجاوز می‌کند و صدای شما را کسی نخواهد شنید. «درویش به» تو به اصطلاح این اسب گردن‌های مردم را نخواه. نخواه که کارت را گردن مردم بیندازی و چیزی هم از کسی نخواه؛ الآن خواهد گفت تا پاهای حضورت نقرس نگیرد. می‌گوید اگر کسی این‌طوری باشد پاهای حضورش را از دست می‌دهد. نقرس مرضی است که اعیان و اشراف می‌گیرند به‌علت خوردن زیاد و تکان نخوردن، برای این‌که مردم آن‌ها را روی دستشان می‌برند، یا احترام می‌گذارند کارهایشان را انجام می‌دهند، می‌گویند شما تکان نخورید ما کارت‌تان را انجام می‌دهیم. می‌گوید شما این را نخواهید. می‌گوید که آن مرکبی را که اسبی را که آخرش به آن می‌خواهی دَه دِهِي؛ دَه دِهِي یعنی اعلام انزجار بکنی همین اصطلاح را دارد پیش می‌برد، دَه دادن را؛ که تو شبیه شهر بودی الآن می‌بینم که دَه ویران هستی. یعنی مقامی که علمی است، اجتماعی است، مردم به آدم می‌دهند اگر با آن همانیده می‌شود، آخرش به آن دَه خواهد داد که ما فکر کردیم تو شهری الآن می‌بینم که یک دَه ویران هستی! این را می‌گوید.

دَه دَهْشِ اَكْنُونِ كِه چُون شَهْرْتِ نَمُود
 تَا نَبَايِدِ رَخْتِ دَرِ وِيرانِ گَشُود
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۱)

دَه دَهش اکنون که صد بُستانت هست تا نگردي عاجز و ویران پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۲)

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

این بیت خیلی بیت مهمی است. اصلاً این بیت‌ها همه مهم هستند مخصوصاً این سخن حضرت رسول بسیار مهم است که می‌گوید اگر واقعاً می‌خواهی بهشت بروی، بهشت را می‌خواهی از کسی چیزی توقع نداشته باش. می‌گوید «دَه دَهش اکنون» الآن به آن دَه دَه، احساس انزجار کن، چون خودش را به صورت شهر نشان می‌دهد. هر چیزی که در بیرون است دارد وسوسه می‌کند می‌گوید بگذار من بیایم مرکزت، تمام حواست را و توجهت را بده من که جذبش کنم، تو با من همانیده بشو از طریق من جهان را ببین، می‌گوید الآن وقتش است. که بعداً که آمد مرکزت، تو رفتی گلیمت را در ویرانه گشودی بعداً این بلاها سرت آمد آن موقع وقتش نیست. الآن به آن دَه دَه که جوان هستی صدتا بُستان داری که بعداً که پیر شدی یا سنّت بالا رفت عاجز و ویران پرست نشوی. می‌گوید:

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

می‌گوید، پیغمبر فرموده است که اگر تو بهشت را می‌خواهی از کسی چیزی نخواه.

چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را جنتُ المأوی و دیدارِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

آن صحابی زین کفالت شد عیار تا یکی روزی که گشته بُد سوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵)

تازیانه از کفش افتاد راست خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶)



جَنَّتُ الْمَأْوَى: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه. و بله،

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

(حدیث)

پس می‌گوید که حضرت رسول می‌گوید فرمود که بین شما یاران من کسی هست که قول بدهد از کسی چیزی نخواهد؟ من ضامن هستم که بهشت را به او بدهم. یک نفر دستش را بلند کرد به نام ثوبان، آن‌طور که نوشتند گفت من، من قول می‌دهم از کسی چیزی نخواهم و همین را می‌گوید «آن صحابی». او هم به بهشت رسید. بهشت یعنی فضای درونش گشوده شد. این است که توقع از مردم و چیزی خواستن این‌قدر خطرناک است.

گفت، اگر از کسی چیزی نخواهی من ضامن که تو را به بهشت و دیدار خدا برسانم. یکی از صحابی‌ها گفت، خیلی خوب حالا که تو ضامن می‌شوی من قبول دارم، من قول می‌دهم متعهد می‌شوم و بنابراین آن صحابی از این ضمانت عیار شد یعنی جوانمرد شد تا یک روزی که با اسب می‌آمد شلاقش افتاد زمین و به کسی نگفت آن را بده من. یعنی از اسب فرود آمد و تازیانهاش را برداشت به کسی نگفت به من کمک کن آن را بده من یعنی این‌قدر این موضوع را رعایت می‌کرد و

**آنکه از دادش نیاید هیچ بد
داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷)

**ور به امر حق بخواهی، آن رواست
آنچنان خواهش، طریق انبیاست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸)

**بد نماید چون اشاره کرد دوست
کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹)

این چند بیت هم مهم است. می‌گوید که اگر شما فضا را باز کنی از فضای عدم بخواهی این خواستن به‌وسیله خداست. چون به‌وسیله عدم بخواهی در این صورت با آن همانیده نیستی. می‌بینید که می‌گوید این‌طوری نیست که تو چیزی نخواهی، فقط براساس همانیدگی‌ها و ستیزه نخواهی. ولی اگر فضا را گشودی، می‌خواهی، این



خواستن و دادن کار خدا است. «آنکه از دادش نیاید هیچ بد» یعنی اگر خداوند از طریق فضای گشوده شده به شما بدهد از آن هیچ بدی نمی آید. او می داند چه می خواهی و بدون خواستن تو می دهد. پس بنابراین نمی گوید نخواهید، می گوید از فضای باز شده بخواهید. «ور به امر حق بخواهی، آن رواست» اگر فضا را باز کنی از مرکز عدم بخواهی، این رواست و این چنین خواستن، خواستن نفس نیست از طریق همانیدگی و حرص و طمع نیست این طریق پیغمبران است. می گوید وقتی فضا را باز می کنی دوست یعنی خداوند اشاره می کند دیگر بدی نمی ماند. در این صورت کفر ایمان می شود ولو من ذهنی می گوید این کفر است بدان که آن ایمان است برای این که این کفر از فضای گشوده شده می خواهد. پس بنابراین کفر نیست، هر کسی بگوید کفر است کفر نیست. برای این که این کفر برای اوست یعنی برای خداست.

هر بدی که امر او پیش آورد

آن ز نیکوهای عالم بگذرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰)

ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست

ده مده که صد هزاران در اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱)

این سخن پایان ندارد، بازگرد

سوی شاه و هم مزاج باز، گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲)

می گوید که وقتی فضا را باز کنی هر بدی را که امر او پیش بیاورد، امر زندگی پیش بیاورد، آن از تمام نیکوهای عالم که ذهن نشان می دهد این نیکوست می گذرد یعنی بهتر هست. ولی می گوید که از آن، یعنی از این که فضا را باز کنی از طریق زندگی بخواهی، اگر صدف پوستش شکسته بشود یعنی ظاهر قضیه بد به نظر می آید به لحاظ من ذهنی می گوید به آن ده مده. نگو فضا را باز کردم خواست خدا من را به این روز انداخت، نه ده مده اظهار انزجار نکن، که صد هزاران در اوست. برای همین می گوئیم که به حرف من ذهنی گوش نده. و الآن می گوید این صحبت ها پایان ندارد، بازگرد - می خواهد صحبت های عارفانه خودش را دوباره شروع کند - به سوی شاه. می گوید که یعنی داستان تجاوز دنیا به ما، عروسی مجازی، جمعیت های مجازی، هیاهو و طبل و سورنا و برای جشن های مجازی و گفت و گو از بدی ها و خوبی های من ذهنی پایان ندارد. بیا همین الآن به پیش شاه برویم. شاه یعنی خدا و تو هم مزاج باز بشو. هم مزاج باز یعنی همان خاصیت اولیّه یعنی از جنس زندگی بشو.

باز رو در کان چو زرّ دَه‌دهی تا رَهَدِ دستان تو از دَه‌دهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۳)

صورتی را چون بدل ره می‌دهند از ندامت آخرش دَه می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

توبه می‌آرند هم پروانه‌وار باز نسیان می‌گشَدشان سوی کار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۵)

این بیت وسط:

صورتی را چون بدل ره می‌دهند از ندامت آخرش دَه می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

نشان می‌دهد که ما مُجاز نیستیم صورت را به دل بیاوریم. در این صورت ما پشیمان خواهیم شد و آخر سر اظهار انزجار خواهیم کرد. می‌گوید دوباره برگرد برو در فضای یکتایی مانند زر خالص یعنی تو بیا فضا را باز کن، هُشیاریات را، زندگیات را که در هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردها سرمایه‌گذاری شده باز بستان، دُرست است؟! همانندگی‌ها را نگه ندار. همانندگی جدید هم ایجاد نکن. به صورت زر خالص، زر دَه‌دهی یعنی طلای خالص، زر ناب یعنی هُشیاری خالص، هُشیاری که همانیده نیست برو به سوی خدا تا دست‌های تو از دَه دادن برهد. یعنی مرتب پشت‌سرهم نگویی آه این چه بود من با آن همانیده شدم، آن چه بود! ببین این چه بلایی سر من آورد! با آن آدم همانیده شدم این‌طوری است. ببینید ما تمام داستان زندگی‌مان شکایت از دست آدم‌ها است. این‌طوری نیست مگر! یک کسی هست مثل این‌که پنج بار ازدواج کرده، اصلاً با او می‌نشینی اوّل آن همسر اوّلش را می‌گوید حالا چه زن چه مرد، بعد داستان دومش را، سومش و چهارمش و پنجمش را که آخر سر نتیجه می‌گیرد که همه انسان‌ها که از جنس مخالف‌اند نامرد هستند و این‌طورند. خوب، تو اوّل بفهم که هم‌هویت نشوی. انسان را صورت نکن که به دلت راه بدهی و آخر سر از پشیمانی دَه بدهی. می‌گوید این‌ها توبه می‌کنند مثل پروانه. پروانه توبه می‌کند ولی آخر سر می‌سوزد. پروانه که دور شمع می‌گردد یا نور می‌گردد فکر می‌کند این نور است، می‌آید به طمع نور.



در این جا هم این من‌ذهنی یعنی غلام هندو در واقع آتش را نور می‌دید. توجه می‌کنید؟ ما هم آتش را نور می‌بینیم. ما چیزهای این جهانی را که خوشی در آن‌ها هست نعمتی می‌بینیم که باید به مرکزمان بیاوریم. نگاه کنید که ما با باورها هم‌هویت هستیم. باورها فکر هستند، الگوهای ذهنی هستند. این باورها که می‌آیند به مرکز ما بعضی موقع‌ها می‌گوییم این‌ها غیرقابل تعویض هستند. حتی شکلشان غیرقابل تعویض است. ما نمی‌توانیم کلمات را پس‌وپیش بکنیم. بابا این‌ها فکرند، جسم‌اند این‌ها! و در نتیجه با آن همانیده شده‌اند چون نمی‌توانند تغییر بدهند. ولی آخر سر از ندامت اظهار انزجار خواهند کرد. مثل پروانه توبه می‌کنند اما فراموشی، - نسیان: فراموش‌کاری؛ - می‌کشندشان سوی کار. یعنی ما همانیده می‌شویم، خوب، به ما تجاوز می‌شود بیدار می‌شویم می‌گوییم این کار را نمی‌کنم دیگر؛ دوباره بعد از یکی دو ماه یادمان می‌رود دوباره همانیده می‌شویم با همان یک چیز. برای این‌که صداقتی در این کار نداریم. خودش دارد توضیح می‌دهد.

همچو پروانه ز دور آن نار را

نور دید و بست آن سو بار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۶)

چون بیآمد، سوخت پرّش را گریخت

باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۷)

بار دیگر بر گمان طمع سود

خویش زد بر آتش آن شمع، زود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸)

می‌گوید مثل پروانه هستیم. از دور آن آتش را می‌بینیم فکر می‌کنیم نور است. ما مثلاً با بعضی باورها همانیده هستیم فکر می‌کنیم دین است این؛ این دینداری یعنی باورها را که با درد هم همراه است بگذاریم مرکزمان. هیچ صورتی را نمی‌توانیم ما به مرکزمان بگذاریم. بنابراین «نور دید و بست آن سو بار را» یعنی رفت به آن سو و چون بیامد، وقتی بیامد نزدیک آن نار پرّش سوخته می‌شود. ما هم یک همانیدگی را می‌آوریم به مرکزمان آسیبی به ما می‌رسد. «باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت»، ملح ریختن یعنی نمک ریختن و در این جا به معنای توجه کردن و یادم رفت و نمی‌دانم چرا این شد و فکر کردم دیگر این طوری نمی‌شود و از این حرف‌های بیهوده، توجه کردن. ملح ریختن یعنی توجه من‌ذهنی که آن دفعه اشتباه کردم این دفعه هم اشتباه کردم ولی اشتباه هم نبوده راستی، بالاخره خیلی آخر به نظر خوب می‌آمد، به نظرم نمی‌آمد که این هم بد باشد و این‌ها. به نظر می‌آمد این زندگی



دارد در خودش و گفتم اگر این کار را بکنم دیگر من بازم را می‌بندم و تمام می‌شود و خوشبخت می‌شوم و فلان و از این حرف‌ها، این‌ها ملح ریختن است. می‌گوید یک بار دیگر به گمان این‌که به او سود برسد خودش را بر آتش می‌زند ولی آخر سر می‌سوزد.

بار دیگر سوخت هم واپس بجست باز کردش حرص دل ناسی و مست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸)

آن زمان کز سوختن وامی جهد همچو هندو شمع را ده می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹)

پس بنابراین یک بار دیگر سوخت دوباره به عقب بجست، به عقب رفت. دوباره حرص دل یعنی آن باید از دل ما، مرکز ما بیاید بیرون و گرنه پس از یک مدتی ناسی می‌شویم، فراموشکار می‌شویم و مست دوباره می‌رویم به سوی آن چیز یا چیز شبیه آن. «آن زمان کز سوختن وامی جهد»، هر موقع ما از خطر همانیدن با چیزها می‌جهیم یعنی کاملاً ما را نمی‌کشد مانند هندو به اصطلاح یا این پروانه شمع را ده می‌دهیم. یعنی اظهار انزجار می‌کنیم.

کای رُخت تابان چون ماهِ شب‌فروز وای به صحبت کاذب و مغرورسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۱)

باز از یادش رود توبه و آنین کاؤهنَ الرَّحْمَنُ کیدَ الْکاذِبین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۲)

بله، ده می‌دهد و می‌گوید که ای چیزی که و یا ای کسی که من با آن همانیده شده‌ام رُخت مثل ماه شب‌افروز بود. و ای کسی یا چیزی که هم‌نشینی با تو واقعاً دروغ بود و دروغ‌گوسوز بود، مغرورسوز بود. دوباره یعنی آن صحبت‌ها را می‌گوید و می‌فهمد که اشتباه کرده اما پس از یک مدتی این توبه و ناله، آنین به معنای ناله و مویه هست یادش می‌رود که من به آن روز افتاده بودم و همین طوری:

«دوباره توبه و ناله را فراموش کند، زیرا که خداوند مهربان نیرنگ دروغ‌گویان را سست کند.»

پس این مصرع دوم که عربی هست می‌گوید که خداوند نیرنگ دروغ‌گویان را سست می‌کند. و این آیه را قبلاً خوانده‌ایم در آن «رُدُّوْا لِعَادُوْا» هست. می‌گوید که انسان همانندگی مرکزش می‌آورد ضررش را می‌بیند توبه می‌کند، که این کار را نکند ولی خداوند به او می‌گوید که اگر وضعت را دُرست کنم دوباره برگردانم دوباره همین کار را خواهی کرد که در توبه و میثاق تو سست هستی. به عبارت دیگر می‌خواهد بگوید که ما این صداقت را نداریم که وقتی یک بار، دو بار گزیده می‌شویم بفهمیم که نباید همانندگی را به مرکزمان بیاوریم.

«بَلْ بَدَا لَهُمْ مَّا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوْا لِعَادُوْا لِمَا نُهُوْا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ»

«نه، آنچه را که از این پیش پوشیده می‌داشتند اکنون برایشان آشکار شده، اگر آنها را به دنیا بازگردانند، باز هم به همان کارها که منعشان کرده بودند باز می‌گردند. اینان دروغ‌گویانند.»

(قرآن کریم، سورهٔ انعام (۶)، آیهٔ ۲۸)

توجه می‌کنید، یعنی ما مُجاز نیستیم چیزها را به مرکزمان بیاوریم. می‌گوید که اگر بیاوریم و یک جوری خداوند ما را نجات بدهد، کمک کند، حالمان بهتر بشود بازهم برمی‌گردیم همان کار را می‌کنیم. می‌شود همهٔ ما به همدیگر کمک کنیم که حتی با این پیغام‌هایی که شما می‌گویید که همانیده شده‌ایم با یک چیزی و چه بلاهایی سرتان آمد و به هم کمک کنیم بیدار بشویم که ما دیگر با چیز جدیدی همانیده نشویم و با ارادهٔ قوی، با صداقت درحالی‌که به خودمان و دیگران دروغ نمی‌گوییم به‌طور جدی همانندگی‌ها را از مرکزمان برداریم و اگر چیز جدیدی خواست ما را وسوسه کند و با آن همانیده بشویم، نشویم. بله.

«... وَأَنَّ اللَّهَ مُوهِنُ كَيْدِ الْكَافِرِينَ.»

«... و خدا سست‌کنندهٔ حیلۀ کافران است.»

(قرآن کریم، سورهٔ انفال (۲۵)، آیهٔ ۱۸)

حالا یک چند مورد هم مولانا توضیح می‌دهد اگر بتوانیم ما بخوانیم.

«در عموم تأویل این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ.»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۳)

این شعر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۳) را به عربی آورده در این‌جا مولانا و معنی‌اش این است:

«هرگاه که آنان شعلهٔ جنگ برافروختند، خداوند آتش آنان را خاموش ساخت تا آنکه بکلی خاموش شد(باشد).»

این صحبت‌ها را تعمیم می‌دهد مولانا، اول توضیح بدهم که، به این‌که اگر در این لحظه ما مقاومت می‌کنیم و قضاوت می‌کنیم و با اتفاق این لحظه کار داریم، تعمیم یعنی این. این مفهوم این آیه را به زندگی انسان تعمیم



می‌دهد که هر موقع ما با ستیزه و مقاومت می‌خواهیم یک‌جوری به خدا برسیم، خدا این آتش را خاموش می‌کند، نمی‌گذارد. این راهش نیست. هر موقع ما به سستی و با دروغ‌گویی توبه می‌کنیم یا از آن راه برمی‌گردیم می‌گوییم دیگر این کار را نمی‌کنم دوباره نسیان و فراموش‌کاری به ما دست می‌دهد برای این‌که صدقاتی در این کار نداریم. هر موقع با صداقت تمام و با فضاگشایی و تسلیم کامل و خالص کار می‌کنیم نه تنها خدا، بلکه موجودات این جهان نیز به ما کمک می‌کنند.

در داستان دقوقی دیدیم که، دقوقی به حالتی رسیده - هفته گذشته صحبت می‌کردیم - که هم به صورت زندگی می‌بیند، هم به صورت فرم می‌بیند. وقتی به صورت فرم می‌بیند هفت درخت را درخت می‌بیند. وقتی می‌آید زندگی می‌شود، هفت درخت را هفت تا آدم می‌بیند. در نتیجه این نشان می‌دهد که وقتی ما از جنس زندگی می‌شویم اگر بتوانیم، یک یا دو بار بشویم ما می‌توانیم واقعاً بشویم، به او زنده بشویم. این مقدمه دیدن، انسان‌ها را به صورت زندگی خیلی مهم است. شما مثلاً مادر هستید و به بچه‌تان نگاه می‌کنید، یک‌دفعه این بچه را از جنس خدا ببینید، فرشته ببینید. بگویید: این خداییت از این، از بچه یک ماهه، دو ماهه، یک ساله در حال غلیان است و این دیدن به شما خیلی کمک می‌کند، اگر بتوانی ببینی یعنی این‌که شما توانسته‌اید به صورت عدم ببینید و فشرده شده به صورت من‌ذهنی ببینید. هم یک‌دفعه فرم می‌بینید هم فضاگشایی می‌کنید به صورت عدم و بچه‌تان را زندگی می‌بینید. این نشان می‌دهد شما پیشرفت کرده‌اید، ولی اگر همیشه به صورت مجسمه ببینید باید کار کنید.

حالا ما می‌گوییم فضا را باز می‌کنیم ولی واقعاً درست باز نمی‌کنیم. در داستان دقوقی می‌بینید که دقوقی شکست می‌خورد برای این‌که وقتی همانندگی‌هایش شروع می‌کنند به غرق شدن یک‌دفعه دعا می‌کند که این‌ها بمانند. آن هفت نفر یا به هر حال هفت درخت یا هفت زندگی که به او کمک می‌کردند به پیچ‌پیچ می‌افتند این پیش‌نماز ما چرا این‌طوری کرد؟ خراب کرد کار را، ما هم کار را خراب می‌کنیم. حالا می‌گوید، حالا این آیه را به هر جا رساندند که می‌گویند: چه‌جوری تفسیر کردند؟ مولانا آن‌طوری نمی‌بیند. در تفسیرها می‌گوید: هر موقع مثلاً یهودیان جنگ برافروختند، آن‌را نمی‌گوید. می‌گوید که انسان، تعمیم می‌دهد به حال انسان. می‌گوید: هر موقع انسان ستیزه کرد و جنگی برافروخت خداوند این‌را خفه می‌کند و می‌گوید که: این راهش نیست.

«هرگاه که آنان شعله جنگ برافروختند، خداوند آتش آنان را خاموش ساخت تا آن‌که به کلی خاموش شد.»

یعنی ما نمی‌خواهیم در من‌ذهنی آتشان بمیرد، ما می‌خواهیم شعله‌ور بشویم، البته دنباله این یک داستان هم می‌گوید. پس حالا معنی این عربی را دیدیم.



كَلِّمًا: هرگاه که، هر وقت که. اَوْقَدُوا: برافروختند. وَغَيٌّ یعنی جنگ، داد و قال. و «أَطْفًا» یعنی خاموش کرد یا «أَطْفًا». اِنْفَاطًا یعنی خاموش شد. ناسی: فراموشکار، از مصدر نسیان.

پس بنابراین این طوری می شود، یعنی هر وقت که آن ها آتشی افروختند یعنی انسان ها آتشی افروختند و این آتش، آتش جنگ بود که ما می گوئیم ستیزه بود، با توجه به اتفاق این لحظه خداوند آتش آن ها را خاموش کرد تا این که به کلی آتشان خاموش شد. این را مولانا، این آیه اش را می آورد به زندگی انسان. می گوید: انسان به وسیله من ذهنی می خواهد آتش حضور برافروزد این ممکن نیست، نمی شود آدم ستیزه کند، مقاومت کند، قضاوت کند فکر کند که دارد آتش حضور را، آتش عشق را می افروزد. نمی شود کنترل کند، همه اش با من ذهنی کار کند و این همه مقاومت و ستیزه و قضاوت باشد، فکر کند دارد به خدا زنده می شود. می گوید: نه.

عزم کرده که دلا آنجا مایست گشته ناسی زآنکه اهل عزم نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۴)

یعنی انسان درست است که آسیب می بیند از همانندگی مثل آن غلام، اراده می کند، تصمیم می گیرد که در این وضعیت که چیزی مرکزش نباشد نایستد، ولی فراموشکار می شود یادش می رود برای این که اهل عزم صادقانه نیست، امیدوارم این ها مشخص باشد یعنی چه. این ها را مولانا پس از داستان غلام می آورد که، غلام پس از این که فهمید که این عروسی مجازی، ساختگی بوده و «ده» داد به آن چیزی که با آن هم هویت شده بود در آنجا به دختر که از نظر او نعمت خوبی بود و هیچ موقع هم نتوانست برخوردار بشود برای این که مادر آنجا نشسته بود. این نشان می دهد که انسان اگر با یک چیزی همانند شده بشود از آن برخوردار نخواهد شد، یعنی لذتی نخواهد برد از آن. در این جا هم بله دارد می گوید: هر موقع آن ها آتشی افروختند، «کَلِّمًا» هر موقع که، آتشی افروختند و افروختند آتش جنگ را، یعنی اگر این لحظه شما آتش جنگ با زندگی در این لحظه را می افروزید برای این که «بله» نگفتن به اتفاق این لحظه آتش جنگ است، آتش شما را خداوند خاموش می کند به طوری که تمام آتشان خاموش بشود و گفت که: عزم می کند آنجا نباشد اما عزمش نیست بنابراین نمی تواند همانندگی را از مرکزش بیرون کند.

«هرگاه که آنان شعله جنگ برافروختند، خداوند آتش آنان را خاموش ساخت تا آن که بکلی خاموش شد.»

این بکلی خاموش شد یعنی مثل این که اصلاً ما دیگر قدرت شمع روشن کردن را دیگر نداریم، بله. این هم که آیه اش است:



«...لَمَّا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ.»

«...هرگاه که آتش جنگ را افروختند خدا خاموشش ساخت. و آنان در روی زمین به فساد می‌کوشند، و خدا مفسدان را دوست ندارد.»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۶۴)

در این جا فساد به کارهایی به اصطلاح معنی می‌دهد که من ذهنی در روی زمین می‌کند، مفسدان هم من‌های ذهنی هستند، به این ترتیب همه ما مفسد هستیم با من ذهنی و همه ما در این لحظه آتش جنگ با خدا را می‌افروزیم چون من ذهنی داریم با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم، فضا باز نمی‌کنیم، خداوند خاموش می‌کند و ما با من ذهنی با آوردن چیزها به مرکزمان و دیدن بوسیله آن‌ها و فکرکردن و عمل کردن به وسیله آن‌ها به خراب کردن اوضاع و بی‌سامان کردن اوضاع مشغولیم و خداوند من‌های ذهنی را در واقع می‌گوید که فساد می‌کنند دوست ندارد.

چون نبودش تخم صدقی کاشته

حق برو نسیان آن بگماشته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵)

گرچه بر آتش زنه دل می‌زند

آن ستارش را کف حق می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶)

بله، می‌گوید که: چون در این کار ما صادق نیستیم یعنی در این که همانندگی را از مرکزمان در بیاوریم و واقعاً دعا کنیم خدایا کمک کن این همانندگی را از مرکزم در بیاورم، در این جا ما صادق نیستیم از ته دلمان نمی‌خواهیم. بنابراین خداوند فراموشی آن‌را به ما مأمور کرده یعنی ما فراموش خواهیم کرد. به عبارت دیگر اگر یک همانندگی به ما درد داد ولی ما برنگشتیم صادقانه، به طور کامل، آن‌را برداریم پس از یک مدتی آن‌که آن‌جاست ما یادمان خواهد رفت که چه بلایی سر ما آمده، دوباره همان کار را خواهیم کرد مثل آن پروانه. بنابراین گرچه که ما به آتش زنه دل می‌زنیم، درست است که ما به دلمان مراجعه می‌کنیم، نمی‌دانم دعا می‌کنیم، عبادت می‌کنیم، هزارتا کار می‌کنیم که بلکه به او زنده بشویم، بلکه این همانندگی برود ولی این ستاره عشق را، این ستاره روشن کردن شمع حضورمان را می‌گوید او خاموش می‌کند، کف حق می‌کشد. یا تا زمانی که ما صادق نباشیم در این کار و از ته دل نخواهیم همانندگی را از مرکزمان بیرون کنیم و تا بیرون نکردیم آن تا آن‌جاست، این کار ما ثمر نخواهد داشت.



بله آتش‌زنه هم می‌داند یعنی سنگ چخماق. یک قصه کوتاهی هست من می‌دانم خسته شدید این‌را هم سریع بخوانم، می‌داند قصه‌های مثنوی از یک جایی شروع می‌شود به یک جایی ختم می‌شود اگر همه را یک‌جا نخوانی خوب دوبار مردم نمی‌توانند گوش بدهند حالا می‌دانم ممکن است طولانی و خسته‌کننده باشد ولی یک‌جا جمع می‌شود دیگر، این قسمت باید تمام بشود که کُلش معنی بدهد، بله.

«قصه‌ای هم در تقریر این.»

شرفه‌یی بشنید در شب معتمد

برگرفت آتش‌زنه کاتش زند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷)

دزد آمد آن زمان پیشش نشست

چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۸)

می‌نهاد آنجا سر انگشت را

تا شود استاره آتش فنا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹)

این جریان شمع روشن کردن ماست در شب همانندگی‌ها می‌گوید که: ما سعی می‌کنیم که شمع حضورمان را روشن کنیم ولی یک دزدی به نام من‌ذهنی نشسته آنجا هر جرقه‌ای که از سنگ چخماقمان می‌زند، آن دزد چون همانندگی آن‌جاست این را خاموش می‌کند. پس داستانش به این ترتیب است، می‌گوید: صدای پای شنید، شرفه یعنی صدای پا. سوخته: فتیله‌ای که قابلیت اشتعال زیادی دارد یعنی یک چیز آتش‌زا، سوخته. چیزهایی که فوراً کبریت بکشی می‌سوزد بعد هیزم روی آن می‌گذاری هیزم‌ها می‌سوزند؛ برای آتش روشن کردن به‌کار می‌رود؛ سوخته آن است. این‌جا می‌گوید که - سوخته در واقع ذهن است، همانندگی است ولی چون ما درست آتش نمی‌زنیم از ته دلمان، درست نمی‌خواهیم این از بین برود، هنوز طمع داریم و مثل آن غلام ده ندادیم به آن، از ته دلمان نشناختیم که چیز این جهانی نباید به مرکز ما بیاید، ما در مرکزمان نگه می‌داریم بعد سعی می‌کنیم که آتش حضور را روشن کنیم - می‌گوید، آن دزد آن‌جا است این را هی، جرقه‌ها می‌پرد که روشن کند ولی روشن نمی‌کند. برای این‌که تا آن جرقه برسد به شمع یا آن سوخته، آن دزد می‌کشد. دزد همین من‌ذهنی است. درست است؟ پس یک آدم مهم و قابل اعتمادی که ما انسان باشیم، در شب ذهن صدایی می‌شنود و آتش‌زنه را می‌گیرد که آتشی روشن کند ولی چون تاریک است دزد می‌آید پهلوی او می‌نشیند و وقتی آن سوخته می‌گیرد فوراً خاموش



می‌کند. پس بنابراین دزد که من‌ذهنی باشد این لحظه به‌خاطر این‌که ما ستیزه می‌کنیم، از طریق ستیزه در واقع جرقه ما را که می‌توانست شمع حضور ما را روشن کند، خاموش می‌کند. اگر ما به‌جای نگه داشتن این همانندگی فضاگشایی می‌کردیم، هر لحظه فضاگشایی می‌کردیم، دزد آن‌جا نبود دیگر جرقه را خاموش کند. بله.

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد این نمی‌دید او که دزدی می‌گشود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰)

خواجه گفت: این سوخته نمناک بود می‌مرد استاره از تریش زود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱)

بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش می‌ندید آتش‌گشی را پیش خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲)

می‌گوید خواجه فکر می‌کرد که این خودبه‌خود می‌میرد. شما هم فکر می‌کنید که این همه سنگ چخماخ می‌زنید، این همه سعی می‌کنید که دلتان روشن بشود به خدا، این آتش‌ها خودش می‌میرد. نه، آن‌جا یک دزدی نشسته است این‌ها را خاموش می‌کند. این را نمی‌دید که دزدی می‌گشود. بعد این خواجه گفت که این سوخته من نم کشیده است و ستاره از تر بودنش زود می‌میرد. بله، شما اگر انرژی زنده زندگی را وارد ذهن می‌کنید، ذهن خیس است. شما باید فضا را باز کنید که من‌ذهنی‌تان آتش بگیرد. هر فضاگشایی در واقع مثل این است که دارید سنگ چخماخ می‌زنید آتش بزنید یک قسمتی از من‌ذهنی بسوزد. ولی اگر یک همانندگی در مرکزتان است، یک دردی است، اگر در این لحظه شما انرژی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنید در مسئله‌سازی، در مانع‌سازی، در دشمن‌سازی، در درد درست کردن، تغذیه دردها، بنابراین سوخته نمناک می‌شود. می‌گوید، این قدر تاریک بود که این شخص، یعنی ما آتش‌گشی را پیش خودمان نمی‌بینیم که این من‌ذهنی ما را کنترل می‌کند و آتش سعی و کوشش ما را می‌گشود.

این چنین آتش‌گشی اندر دلش دیده کافر نبیند از عمش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳)



چون نمی‌داند دل داند هست با گردنده گرداننده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴)

چون نمی‌گویی که روز و شب به خود بی‌خداوندی کی آید؟ کی رود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵)

و عم به اصطلاح این‌جا کوری، نابینایی یا ضعف بینایی با ریزش اشک چشم است.

پس بنابراین، می‌گوید که، انسان یک چنین آتش‌کشی را در دلش نمی‌بیند. در مرکز ما یک من‌ذهنی است که آتش ما را می‌کشد. همین‌طور که می‌بینید دیده کافر، یعنی وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند نمی‌تواند این آتش‌کش را ببیند. می‌گوید، دل یک داند چطور نمی‌داند که با هر گردنده‌ای گرداننده‌ای است. یعنی ما در این لحظه واقعاً شناسایی باید بکنیم که یک نیروی عظیمی به نام خرد زندگی ما را اداره می‌کند و ما خارج از این کائنات و مخلوقات عالم نیستیم.

ما با من‌ذهنی‌مان نمی‌توانیم خودمان را اداره کنیم. می‌گوید، چطور نمی‌پرسی که این روز و شب، این گردش به‌طور کلی خلقت بدون گرداننده‌ای، بدون خداوند، چگونه می‌گردد، چگونه این شب و روز می‌آید می‌رود؟ دارد می‌گوید که، ما باید تسلیم بشویم، بگذاریم این فضای حضور و فضای عدم ما را با عقل کل اداره کند.

گردِ معقولات می‌گردی ببین این‌چنین بی‌عقلی خود ای مهین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶)

خانه با بنا بود معقولتر یا که بی‌بنا؟ بگو ای کم‌هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۷)

خط، با کاتب بود معقولتر یا که بی‌کاتب؟ بیندیش ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۸)



این‌ها دیگر مشخص است دیگر. می‌گوید، خیلی عقلانی صحبت می‌کنی تو، خیلی باریک‌بین هستی، تو چرا بی‌عقلی خود را ای خوار، ای ذلیل نمی‌بینی؟ ای مهین. مهین یعنی خاک‌توسر، ذلیل. می‌گوید کسی که حتی علم دارد و باریکاندیش است این را نمی‌تواند بفهمد که با من‌ذهنی نمی‌تواند این جهان را اداره کند، نمی‌تواند نظم بدهد. می‌گوید که چطور تو متوجه نمی‌شوی که یک نیرویی تو را اداره می‌کند و باید اجازه بدهی که او کنترل را به دست بگیرد؟ می‌گوید که معقول‌تر که بگوییم این خانه را یک بنا ساخته یا بنایی نساخته است، ای کم‌هنر؟ اگر خط خوبی نوشته شده است معقول‌تر است که بگوییم این را یک کاتبی نوشته یا که نه بی‌کاتب به‌وجود آمده است؟ ای پسر یک کمی فکر کن.

جیم گوش و عین چشم و میم فم چون بود بی‌کاتبی؟ ای متهم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۹)

شمع روشن بی زگیراننده‌ای یا بگیراننده داننده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۰)

صنعت خوب از کف شلّ ضریر باشد اولی یا به گیرایی بصیر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۱)

پس این‌طوری شد، می‌گوید گوش‌ی که به جیم شبیه است، می‌خواهد انسان را بگوید، و چشمی که به حرف عین و دهانی که مثل میم است. فم یعنی دهان. می‌گوید چشم و گوش انسان خلق شده این‌ها را یک نویسنده‌ای یا نقاشی کشیده است، چطور خودبه‌خود به‌وجود آمده است؟ و اگر قرار باشد شمعی روشن بشود آیا نباید یک شمع روشن‌کننده‌ای باشد؟

گیراننده یعنی شعله‌ور سازنده. ضریر یعنی نابینا.

می‌گوید که، این گیراننده، یعنی شمع روشن‌کننده باید داننده باشد. آیا من‌ذهنی داننده است؟ شمع حضور ما را می‌تواند روشن کند؟

می‌گوید که یک صنعت خوب را می‌توانیم بگوییم که این از کف یک انسانی آمده است که هم شلّ بوده، نه دست داشته نه پا داشته، کور هم بوده است؟ یعنی من‌ذهنی؛ هم شلّ است هم کور. می‌توانیم بگوییم این صنعت خوب،



این تقاشی خوب، این کاردستی خوب را، این جواهر خوب را، یک کور بی‌دست یا شل درست کرده است؟ یا بگوییم که نه این را یک کسی درست کرده است که دست و پای خوبی داشته و بیننده هم بوده، خوب می‌دیده است. بله.

پس چو دانستی که قهرت می‌کند

بر سرت دَبُوسِ مِحْنَتِ می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۲)

پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ

سوی او گش در هوا تیری خَدَنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۳)

همچو اِسپاهِ مَغلُ بر آسمان

تیر می‌انداز دفع نزع جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴)

دَبُوسِ مِحْنَت: بلایی که مانند گرز کوبنده است.

تیر خَدَنگ: تیری که از چوب درخت خَدَنگ می‌سازند.

نزع جان: کندن جان.

این‌جا این، این‌که انسان همانیدگی‌ها را گذاشته به مرکزش و از طریق آن‌ها می‌بیند و عقل آن‌ها را دارد و ادامه می‌دهد او را مسخره می‌کند. می‌گوید، تو من‌ذهنی را نگه داشتی، همانیدگی‌ها را نگه داشتی، الآن متوجهی که خداوند تو را قهر می‌کند، عذاب می‌دهد و این چُماقِ مِحْنَت و دردسر و غم را به سرت می‌زند، حالا شما می‌خواهی این را چگونه دفع کنی؟ می‌خواهی فضا باز کنی از طریق عدم ببینی، موضوع حل بشود؟ یا نه مثل نمرود می‌خواهی جنگ کنی و در هوا تیر بیندازی؟ این نمرود سوار یک دستگاهی شد که کرس‌ها قرار بود بلند کنند، همچون چیزی را به کیکاووس هم نسبت دادند، قرار بود برود بالا از آن‌جا به خدا تیر بیندازد، یعنی با خدا بجنگد، که کرس‌ها سقوط کردند و نتوانست خدا را بکشد یا مثلاً آسیبی بزند. درست است خنده‌دار است، کار ما هم در من‌ذهنی خنده‌دار است.

و سپاه مغول هم می‌آمدند در صحرا جمع می‌شدند و یکی که جان می‌کند می‌خواست بمیرد و تیر می‌انداختند به هوا که به هر حال آن فرشته مرگ نتواند پایین بیاید بترسد بنابراین این جان ندهد، زنده بماند. هر موقع هم می‌مرد می‌گفتند که دیگر تیرمان نخورد از آن بَغلِ مَغلُها آمد جانش را گرفت رفت! می‌گوید، تو هم این‌طوری بکن، مسخره می‌کند. یعنی ادامه بده، ستیزه را ادامه بده! نه، نمی‌خواهیم ادامه بدهیم. یاد می‌گیریم ادامه ندهیم.

یا گریز از وی اگر توانی برو چون روی؟ چون در کف اوئی گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵)

در عدم بودی، نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دستخوش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۶)

آرزو جستن، بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷)

دستخوش: آن که مورد تمسخر یا حتی سلطه قرار گیرد.

پس بنابراین باز هم به مزاح که ما بفهمیم دارد می‌گوید که، نه از دست او اگر می‌توانی خودت را خلاص کن برو؛ از دست خدا. نمی‌توانی، چگونه می‌روی؟ برای این که در دست او اسیر هستی. یعنی ما در دام محنت او به وسیله من‌ذهنی اسیر هستیم. ما اگر به دنیاپرستی، به باورپرستی، به دردپرستی، ادامه بدهیم ما از این درد رها نخواهیم شد و با این تکنیک‌ها هم از دست او نمی‌توانیم برهیم. می‌گوید: قبل از این که بیایی در عدم، از دستش نتوانستی برهی، او را تا این جا آورده، یعنی می‌خواهد به تکامل ادامه بدهد به وسیله ما. ای کسی که زیر سلطه او هستی! چه جوری می‌خواهی از دست او برهی؟

می‌گوید که: کسی که یک همانندگی را به صورت آرزو در مرکزش می‌گذارد، این گریختن از دست او است؛ یعنی در این لحظه یا شما می‌گویید: من فضا را باز می‌کنم به او زنده می‌شوم، در این لحظه، یا نه! می‌روم ذهن، در فکر یک موقعیتی هستیم که آن من را نجات بدهد و آن آرزوی من است، من می‌خواهم از طریق ذهن بروم به آن برسم، این نشان آن است که شما می‌خواهید در ذهن بمانید. پس «آرزو جستن» می‌گوید: فرار کردن از دست او هست، یا فرار کردن از این لحظه است، یا زنده شدن به او در این لحظه است و عدل او در این لحظه این است که شما به او زنده بشوید. عدل او ایجاب می‌کند که از طریق عینک همانندگی‌ها نبینی و انصاف این است که واقعاً از طریق عدم ببینی. به ما گفته: بسیار ناسپاس! «بسیار ناسپاس» می‌دانید کیست؟ ما! چرا؟ برای این که این لحظه می‌توانیم به وسیله فضای گشوده شده و با خرد خدایی ببینیم، ما می‌توانیم هشیاری نظر را بیاوریم، از عقل خدا استفاده کنیم، ما می‌رویم از عقل من‌ذهنی استفاده می‌کنیم.



خداوند می‌گوید: الآن می‌خواهد چشمانمان را باز کند، ما ناسپاسیم، شکر نمی‌کنیم، ما قدر این کار را نمی‌دانیم، می‌گوییم: می‌خواهیم کور بمانیم. این عدل است؟ و تقوا ایجاب نمی‌کند که ما یک چیزی را بیاوریم مرکزمان. وقتی یک چیزی را می‌آوریم مرکزمان، ما داریم خون تقوا را می‌ریزیم، یعنی تقوا را زیر پا له می‌کنیم. تقوا عبارت از این است که پرهیز کنی، اتقوا: پرهیز کن! یعنی چیزی را به مرکزت نیاور و ما مرتب می‌آوریم و رهاش نمی‌کنیم و راه‌های ستیزه با خدا را، مثل سپاه مغول، پیدا کرده‌ایم.

بله، و این چند بیت درواقع نتیجه‌گیری‌های مولاناست:

**این جهان دامست و دانه‌ش آرزو
در گریز از دام‌ها، روی آر، زو**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸)

**چون چنین رفتی، بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹)

**پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
گرچه مفتی تان برون گوید خطوب**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰)

بله و این حدیث است: «از قلب خود فتوا بگیر»، می‌گوید: حضرت رسول فرموده:

«إِسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَإِنْ أَفْتَاكَ الْمَفْتُونَ.»

«از قلب خود فتوی بگیر، گرچه فتوی دهندگان به تو فتوی دهند.»

(حدیث)

یعنی اگر من‌های ذهنی یا من‌ذهنی خودت از بیرون دارد به تو فتوا می‌دهد، تو باید این فتوا را از دلت بگیری، از فضای گشوده‌شده، این‌طور که من می‌فهمم.

خُطُوب: جمع، به اصطلاح، خُطْب است یا خطابه هست، به اصطلاح، به معنی خطابه خواندن،

یعنی من‌ذهنی ما دارد مرتب خطبه می‌خواند برای ما، موعظه می‌کند از بیرون: این کار را بکن! آن کار را بکن! می‌گوید: به آن گوش نده! پس این‌طوری است. می‌گوید: از مرکز باز شده‌ات بپرس و من‌ذهنی شما از بیرون خبر



می‌دهد، از بیرون خطبه‌ها را می‌خواند، موعظه می‌کند، راهنمایی می‌کند. می‌گوید: این جهان دام است و شما می‌دانید چرا دام است؟ برای این‌که چیزهایی دارد که جلوی ما می‌گذارد، ما با آن همانیده می‌شویم و دانه‌اش هم آرزو است. به‌به‌به! آن چیز را من با آن همانیده شدم، بیاورم به مرکز، به آن برسیم و تو از دام‌ها، یعنی از این آرزوها بگذر و از او رو بیاور، یعنی بالا بیا از طریق او.

«روی آرزو» یعنی به‌صورت همانندگی بلند نشو! همانندگی را کنار بگذار، از فضای عدم به‌صورت او بلند شو! اگر این کار را بکنی، فضا را باز کنی و هر لحظه به‌صورت او بلند بشوی، در این صورت صد جور گشاد می‌بینی، کارها گشوده می‌شود، درها گشوده می‌شود. اگر فضا را ببندی، ضد آن باشی، صد جور فساد می‌بینی. پیغمبر فرموده: از دلتان بپرسید، اگرچه من‌ذهنی از بیرون به شما فرمان می‌دهد، موعظه می‌کند: این کار را بکن، آن کار را بکن، تو همیشه فضا را باز کن، از فضای باز شده بپرس! این‌ها را هم دیدیم.

آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می‌بایدش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱)

چون نتانی جست، پس خدمت کنش تا روی از حبس او در گلشنش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲)

می‌گوید: «آرزو» یعنی من‌ذهنی داری، من‌ذهنی‌ات یک‌چیزی از جنس خودش را در آینده به آن می‌خواهد برسد، تمام کوشش‌اش را در آن راه می‌گذارد، تو را در ذهن نگه می‌دارد، نمی‌گذارد این لحظه فضا باز کنی، تا از فضای عدم عمل کنی. می‌گوید: این کار را بگذار نکن! تا خداوند رحمش بیاید و چندین بار تا حالا آزموده‌ای که این درست است، باید این‌طوری بشود. چون نمی‌توانی از دست او بجهی، یعنی هر موقع تو با همانندگی‌ها فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، به نتیجه نخواهی رسید، مرکزت روشن نخواهد شد، به حضور زنده نخواهی شد، پس بنابراین تو بیا با فضاگشایی خدمتت کن، خدمت او را بکن تا از حبس همانندگی‌ها بروی به آزادی گلشن او، یعنی به فضای یکتایی.

دم به دم چون تو مراقب می‌شوی داد می‌بینی و داور ای غوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳)

ور ببندی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴)

غوی یعنی گمراه و احتجاب: یعنی پوشیدگی و حجاب.

بله، لحظه به لحظه تو با فضای گشوده شده و به صورت حضور ناظر، اگر از ذهن می آیی بیرون و ذهنت را تماشا می کنی، خواهی دید که خداوند عدل خودش را، داد خودش را در این لحظه اجرا می کند و خداوند را می بینی، می بینی که عدل و دادش درست است، ای غوی، ای غوی، یعنی ای کسی که از جنس من ذهنی هستی هنوز. لحظه به لحظه که فضاگشایی می کنی، این مراقبه هست، به صورت ناظر می بینی در جهان چه اتفاقی می افتد. می بینی که واقعاً به اندازه ای که تو کوشش می کنی و فضا را باز می کنی، او به تو کمک می کند. هر موقع تقوا را زیر پا له می کنی، یک چیزی را می آوری مرکزت، خواهی دید که ضرر می دهی. ولی اگر تو بروی از طریق همانیدگی ها ببینی و حجاب و پوشیدگی همانیدگی ها چشم عدمت را ببندد، بدان که آفتاب کار خودش را خواهد کرد، یعنی خداوند تو را ول نمی کند. یا باید فضاگشایی کنی به او زنده بشوی، یادت بیاور آن غلام هندو که آن مرد قوی هیکل نامرد، چه بلایی سرش آورد و هر همانیدگی آن بلا را سرت می آورد و کارهایت خراب می شود. تو بیا فضاگشایی کن، از طریق همانیدگی عمل نکن! اگر، اگر از طریق همانیدگی ها عمل کردی، آفتاب کار خودش را فرو نخواهد گذاشت، یعنی ضررها به تو وارد خواهد شد. ما نخواهیم از طریق ایجاد صدمه و درد به خودمان چیزی را یاد بگیریم، ما می آییم از مولانا یاد بگیریم.

اگر این قصه را شما دقیق بخوانید و خواهید دید که در جهان به یک جشن عروسی مجازی پرداخته اید، شادی ها و غم ها همه بیهوده و مجازی بوده اند، این ذف و طبل مجازی زده می شود و مردم هیاهو راه انداخته اند و درد دل هیچ کس را، هیچ کس نمی شنود و آخر سر به این جا می رسد که تنها دادرَس، خود زندگی ست. و در این قسمت گفت دیگر، گفت: اگر می خواهی صداقت داشته باش و از طریق آیه های قرآن و حدیث ثابت کرد که: از کسی نباید چیزی بخوای فقط فضا را باز کن، بگذار او بخواند. اگر او بخواند، مثل این که خدا می خواهد و این مسیر طریق پیغمبران هست و تا زمانی که این همانیدگی ها در مرکزت هست، این جرقه های روشن کننده حضور را آن دزد خواهد کُشت و مگر این که تو آخر سر گفت که: مواظب باش آرزو نداشته باشی.

این ابیات را باید دقیق بخوانید، یک موقعی می گوئیم: آرزو نداشته باشیم، معنی اش این نیست که شما هدف نداشته باشید، چیزی نخواهید، شما عاقل و باطل باشید. یادمان باشد: وقتی ما به حضور زنده می شویم، این

نیروی خلاقِ زندگی در کار، به کار می‌افتد. در کار اگر شما، به اصطلاح مشغول باشید، ممکن است پاداش‌های مادی داشته باشد، ولی شما با آن همانیده نیستید. شما الآن فکر نمی‌کنید که: اگر من بیست سالم است، الآن نمی‌توانم زندگی کنم، وقتی مثلاً همسر پیدا کردم، بچه‌دار شدم، خانه خریدم، سر کار رفتم، پول‌دار شدم، زندگی‌ام شروع خواهد شد و آرزوی همسر پیدا کردن، خانه خریدن، پول‌دار شدن و مسافرت رفتن، نمی‌دانم، بزرگ شدن و این‌ها در سرتان هست، این‌ها مشغولتان کرده، دائماً حول آن‌ها می‌چرخید. همین‌ها را می‌گفت که: «آرزو بگذار تا رحم آیدش»، این کار را رها کن! ما می‌توانیم هدف داشته باشیم، ولی در این لحظه فضا را باز کنیم، با خرد فضای باز شده به هدف‌هایمان برسیم. این همان خواستِ زندگی، راهنماییِ زندگی و خردِ زندگی است که به ما کمک می‌کند و عملمان، فکرمان به وسیلهٔ من‌ذهنی، هدف‌های ما را هم فاسد نمی‌کند.

این بیت‌ها مهم بودند که می‌گوید:

آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می‌بایدش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱)

«چون نتانی جَست، پس خدمت کنش» خدمت کردن، همین فضاگشایی است، فضا را نگه داشتن و با عقل و نمی‌دانم، فکرِ زندگی عمل کردن است. این‌که می‌گوید: از دلتان بپرسید! من‌ذهنی‌تان از بیرون خبر می‌دهد. این‌که:

این جهان دامست و دانه‌ش آرزو درگریز از دام‌ها، روی آر، زو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸)

یعنی روی تو، روی او بشود. اگر این‌طوری بروی، دنیا و فضای درون گشوده می‌شود، اگر ضدّ این باشی، خراب می‌کنی. پیغمبر گفته: از دلتان بپرسید، یعنی از این فضای گشوده‌شده، نه فضا را ببندید، از دهن‌تان بپرسید.

